ققنوس

در شب خاکستر

عمادالدین نسیمی

سیدعلی صالحی

ققنوس

در شب خاکستر

(عمادالدین نسیمی)

سیدعلی صالحی



۱۳۶۸



● ققنوس در شب خاکستر (عمادالدین نسیمی)

● سیدعلی صالحی

● چاپ نخست

● تیراژ ۵۰۰۰

● حروف‌چینی : میثاق

● چاپخانه : دیبا

● انتشارات تهران - خیابان پاسداران - چهارراه پاسداران

تلفن : ۲۴۵۲۱۹

مندرجات

● **گفتارها** (گفتار اول : انسان حلاج وش، و تشهد ارادهٔ عشق /
گفتار دوم : فرومیری گردباد و ظهور شجرهٔ باران /
گفتار سوم : همپای هزارهٔ ققنوس و همخوان خواجهٔ شیراز.)

● غزلها

الف

ب

م

ن

و

ه

ی

مثنوی، ترجیع بندها،
بحر الاسرار، رباعیات،
و ملحقات.

● مثنوی

● ترجیع بندها

ترجیع بند اول :

ترجیع بند دوم :

گفتارها

گفتار اول :

انسان حلاج وش
و
تشهد ارادهٔ عشق

آب تطهیر می کند، باد وخاك تطهیر می کند ، و آفتاب نیز، اما کدامین کاملند؟ آتش ! که مولود خویش و ولد خویش است. و ققنوس بزرگ «آتش» را برگزید و به‌توفان درنگریست، که از همه سو بودش وهیچ راه به‌جانبی نداشت، الا طواف خویش و خاکستر، و درنشست به‌گراگر شعله‌ها، تاهم از باره‌ئی دگر، خویشتنی بیاراید در حلقهٔ تقدیر ، که او یگانه است ، تقدیر گسل گهوارهٔ کیهان. پرندهٔ پنهان اساطیر که آدمیانش گاه در دوران شگفت تاریخ، به‌هر هزاره‌ئی، با هیئتی‌ش «انسان ـ سیما» دیده‌اند. از «اسپارتاکوس» تا «حلاج».

و انسان حلاج وش هم به‌معجزات آگاهی درتشهد ارادهٔ عشق به‌قیام و واقعه در پیوست، تا از فصل آن حقیقت عظما، راهی به‌جانب دگراندیشی، سوئی به‌سمت ستاره‌گونگی، و چراغی بر آفاق تحول، به‌آیندگان اشاره کند، که این بشارت اما در تداوم امیدانگیز خویش، تا به‌مقصد رهائی بی‌مرز ونشانه، مستدام ومستمر خواهد بود. که تا خلیفگان ناخلف در این خاکستان مدور برسریر ادوارند ، هم حلاج ـ وشانی ولدالعشق از عذر مرگ درمی گذرند تا ترانهٔ شادمانی برپرا کنند وبه‌زندگی زیور زبانی دیگر عطا کنند. ققنوسیان اندك‌وج از قعر جوامع مجروح برمی‌خیزند

تا آسمانی از حلاوت‌عشق وعلاقه به‌آئین‌انسانیت را فراز کنند. این‌عرف عاشقان بزرگ، معرفت چراغداران بزرگ و عظمت عارفان بزرگ است، که سیدعلی عمادالدین نسیمی هاشمی چنین بود و چنان کرد، که دیدیم صحیفهٔ زرین تاریخ به‌خون کبوتران گلگون است، نه به‌لیسهٔ عفن کفتارها. که دیدیم آتش عشق به‌قیام ققنوسیان زنده‌است، نه به زردابچرکهٔ غلیظ قلدران‌ستمگر.

اینجا، سلوك، سلوك ستاره وقفنوس است. انسانی با دونیمهٔ شگفت، نیمی ستاره برای‌غزل، نیمی همه قفنوس برای قیام، قیامی‌که در تاریکترین گردنهٔ‌تاریخ، گردونهٔ سلاسل تیموریان‌را رو به‌نشیب شعله‌ور تزلزل وسرنگونی، سمت‌وسو داد، حلول ترانه در تیغ و، غزل‌بلندو نامیرای «حروفیه». بماناد‌که محبت ازلی از این مراثی سرچشمه گرفته است. بماناد که مهرآئین مغانهٔ ابدی در این چکامه‌ها ریشه دوانده است. که این دم، ملاقات ما با مراثی اوست، که این‌لحظه، ضیافت ما از حضور حروف او، اوکه نسیم بود ونماز، با آواهای مطنطن و طولایش در جادهٔ بی‌پایان جنون عشق. خلیفهٔ خندان به‌وقت مرگ. عصارهٔ آسمان و تنهائی. پیرو پنهان حافظ شیراز. پیاده‌پی لیالی حلاج. جهان‌آذرگونی‌که زادن مکرر خویش‌را درخاکستر خویش دیده‌بود و... دیگر... آتش! که مولود خویش‌است و ولد خویش، نه‌آب ونه باد ونه‌خاك؛ که آفتاب نیز...

سیدعلی عمادالدین نسیمی پدیدهٔ یکتای دورهٔ ستم فئودالیزم تیموری، هم درپی رهنمون‌های پیر خود فضل‌الله استرآبادی کلاهدوز، به جنبش علنی «حروفیه» پیوست، و اوان جوانی خویش را در بلوغ تقابل ومبارزه با بندآوران وحاکمان پتیارهٔ‌عصرخودطی کرد، او که‌نخست‌ازسلاح‌سردحروف و کلمات‌وغزل‌در راه‌احیای حقوق‌حقهٔ رعایا وپیشه‌وران و بردگان وستمبران سود می‌جست، باقدرت‌خارق‌العاده و تیغ زبان گرم‌خویش در سیطرهٔ شعر، به‌جانب عرفان سرخ گروید، و تعریفی‌نو به‌جهان عرفان بخشید. اوکه خود زادهٔ رنج‌های مستمرطبقهٔ رعیت تحت‌جور بود، چون به وادی طریقت‌آگاهی پای نهاد، هم از حواشی زائد عرفان زمان خود

درگذشت، وخرقه وسماع و انزوا وهوهو زدن‌های خودآزار دهنده را به غبار راه سپرد، تا به‌اصل نقطهٔ پرگار بپردازد و آن همانا رسیدن به عرفان جنبش، عـرفان تحول و عرفان سرخ حلاج بود، و نه عرفان انزوا و بی آزار مولانا خداوندگـار رومی. مولانا حقیقت را به‌دو کف گرفت و راه به «درون» و «حال» جست . حافظ اما در دو کفان، یکی به حقیقت، یکی به واقعیت. راه خویش را میان این دو کفه توزین کرد، اما نسیمی ازقال ایل برون وبیم‌ومرگ، مسیرصعب‌وسخت«واقعیت»ها را برگزید؛ چراکه ستم، صوری بود، ستم لمس‌شدنی بود، ستم برهنه‌وستمگران آشکار و زخم زحمتکشان رو در روی دیدگان او به‌خون می‌نشست.بدین‌روی بود که او نه طریق خرقهٔ مولانا ونه راه رندانگی‌حافظ را برگزید، بلکه دست ازگمان وحدس‌وحلول‌شست،وپا درپای‌واقعیت ستمسوختهٔدوران‌خود، از «حروف» به‌مثابهٔ دشنه‌ئی برای پرده‌دری‌ها و افشاگری‌های‌حکومت برانداز پرغوغا نتیجه‌گرفت :

«علت غائی زامرکن فکان ما بوده‌ایم

جمله اشیاءِ درحقیقت جسم وجان ما بوده‌ایم.»

او، نسیمی، انسان حلاج وش، هم در تشهد ارادهٔ عشق، به‌گونهٔ‌آن پـرندهٔ مقدس، در تاریکنای‌جنگل بی‌روزن و راه زمانهٔ خـویش، چون به‌بر دمیدن سحر نابهنگام شك‌آورد، خود را خورشیدی دیگر خواند تا مگرکه روشناشونـدگان و روشنی‌خواهان را در گراگر شعله های خودسوز و خوش‌آتش، به جانب آن آذر نامیرا هدایت کند. واین تکیه‌کلام وتکرار تکلم اهل حروفیه بودکه:

« از اناالحق هرکه خواهد کو بماند جاودان

همچو منصورش به پای دار می‌باید شدن.»

وفضل‌الله نعیم استرآبادی، رهبر وایدئولوگ جنبش حروفیه چون این غزل بشنید، از بلندای قلعه به‌زیر شد تا با آفرینه‌ئی حیرت‌آور رو در رو شود :

ـ سید توئی که هیچ‌گلی برمزارت تاب روئیدن نمی‌آورد ؟!

سیدنسیمی منم، که گل برخاك سرد وخیس بروید ونه درآتش، که مزار من

آتشگاه آیندگان است، فضل‌الله!

ــ تو برجریدهٔ جنون چه‌نوشتی چنین، که اهل‌مرا به‌غوغا درافکنده‌ئی؟

ای پیر، من از منتظران نی‌ام. که انتظار چون از حد گذشت، فرج از مفهوم تهی شود.

ــ می‌بینم که تحمل همهٔ کوهها در تو خلاصه شده‌است نسیمی.

من رازدار عشقم، چندان که آسمان به‌سینه‌ام رشك می‌برد، که آسمان‌با‌همهٔ وسع کیهانی‌اش راز باران را برملا می‌کند، اما من ازسینهٔ‌خویش‌سنگری، ستاره‌ئی و مأوائی برای رازهای مگو برآورده‌ام.

ــ پس کی‌خواهد بارید. به خشکسال یتیمان کی ...؟!

باران از آسمان می‌بارد، خون از خاکستان.

ــ به‌گونهٔ باغ انار ... سید ؟

هرباغی‌را زمستانی‌ست، جز باغ من، که تنها آب وباد وخاك و آفتاب، خانهٔ باغ‌نیست. باغ اما اهل‌شعور است و به‌خوی عشق عادت دارد.

ــ هیچ باغی بی‌خواب نیست سید!

دوهنگام اهل خوابم. یکی‌از شدت عشق‌ودیگری از فزونی اندوه.

ــ وقت، وقت‌است. چه درعشق و چه دراندوه. پس به‌بیداری برآی و ترکه بر دهل، هی‌جار جهان‌را زمزمه کن!

من درآهنگ تغزل خویش، به‌گیاهان فرمان رویش می‌دهم، و گل‌سرخ در پی من می‌شکفد.

ــ عمری چشم‌به‌راه، دستم پی‌دامنی می‌گشت. دستم نرفت، که دامن، خود خشك ازآب بدرآمد. و ... تو آمدی سیدنا !

سروش نه منم‌ای فضل‌الله! این آوای‌من، آوای منعکس‌ازجهان‌تحقیرشدگان ستمکش است.

ــ اما تو کیهانی سید. کیهانی فشرده به‌هیئت انسان.

درد در ما وشفا در ما. باید برآئیم. تنها یکی دریچهٔ کوچکمان کافی‌ست، تا از باغ بزرگ رؤیاها درگذریم و از گمگشتگی تخیل بازآئیم، که واقعیت شوکران ازگرماگرم رگان ما به‌تلخی می‌گذرد.

ـ تو جمع ضدینی سید! بیا ودر بهارینهٔ خوان مشترك ما رفیق اعلی شو، که وقت، وقت است و وقت، وقت قیام‌الناس.

و فلاکت به‌پایان خواهد رسید. مرگ ومیرنیز، کشتار و کینه و طاعـون. گرسنگی، نکبت وتیرگی به‌پایان خواهد رسید.

ـ ترا بدین سعادت، بدین فلاح مقدس، که رستگاری درستیز با بدسگالان است فراخوانده‌ایم. گامها درپی وزبان در تموج غـزل. رفتن را بجوی و به راه میندیش سید! چه‌گامی، چه‌کیهانی، تا پای نجنبانی، همواره ساکنی.

وسکون مرگ است ای فرزانه!

ـ یگانه‌ئی، از آن‌دست که هراست از هجرت نیست.

ما رفتگان بازآمده وبازآمدگان رفته ازخویشیم. به‌تکرار برحول دایره‌ئی که پرگارش توئی فضل‌الله.

ـ وتو آن نقطهٔ تقدیری سیدنا!

من، مرگ مرگم. مفهوم جسارت‌نسل‌حلاج، که به بازخوانی عشق‌آمده‌ام.

ـ پس بخوان! هم به‌گونه‌ئی که طنین تغزلت، ستون خـرگاه تیموریان را متزلزل‌کند نسیمی!

و من برای خواندن و دعوت آمده‌ام پیر:

مرغ عرشیم و قاف خانهٔ ماست

کن فکان عـرش آشیانهٔ ماست

زان حرام است بر تو می خوردن

کاین شرابِ شرابْ خانهٔ ماست

بی نشان ، ره به ذات حق نبری
کان نشانه سوی نشانهٔ ماست
آن چه اشیاءِ وجود از او دارد
گوهر بحر بی کرانهٔ ماست
نام صوفی مبر که آن دلبر
فارغ از ریش او و شانهٔ ماست
ثنه ترنای ما الف ـ ب نیست
مست عشقیم و این ترانهٔ ماست
چون نسیمی همه جهان امروز
سرخوش از بادهٔ شبانهٔ ماست.

گفتار دوم :

فرومیری گردباد، وظهور شجرهٔ باران.

چون از موضع خاکیان، دست به‌خوارق‌عادات زد، وکار به‌کارشناسان رساند، چندان‌که به آن جانب «واقعیت» بی‌باور رسید، مردمان وعوامش در هالهٔ «افسانه» آوردند. که او خود ظهور بود. ظهور شجرهٔ باران، بارانی که به فروکشتن گردباد سموم آمده بود، و این آئین ستمدیدگان است که از فرط مشقت حتی ظهور منجی خویش‌را به‌جانب اسطوره سوق می‌دهند. وتیرگی بودن وفلاکت شدن به‌بلندای مرزی رسیده بود که یقین قیام‌را به‌ظن و تردید و بی‌باوری می‌کشاند. و باری که او پرده برانداخت و طلسم شکست، هم درپی شهادت رهبر و رفیق خویش، پدر وپی‌افکن‌خویش، یعنی همان کلاهدوز استرآبادی. و امروزه روز از شدت آن شداید دیگر هیچ مورخی را توان از بدر آوردن اعداد و ارقام و سال وماه عینه نیست، که گاه این کنکاش به‌حدس می‌زند، و به‌گمان می‌رود، چرا که نسیمی را یگانه یکی نام تنها نبود، او زندگی را به‌عاریه در کف می‌داشت با نامهای مستعار بسیارش در اختناق گستردهٔ فئودالیزم تیموری. یکی او را سید، یکی نسیمی، یکی هاشمی، یکی سیدعلی ودیگرکس ابراهیمی‌اش می‌شناخت، هر شهر وبلد و بلاد و بادیه را همچون حلاج که هزار و یك نامش بود، درمی‌نوردید با

فریاد دادخواهی ملکوتی‌اش. وهرسو که سایه‌اش می‌دیدند، تیغ‌های آخته ازغلاف بدر می‌شد، هم به‌حکمت مرگ و به‌فرمان حاکمان. اهل عرب، اورا ازخود می‌خوانده است به سبب روستای نسیمی و نسیم در جوار بغداد، و قلیلی از سادات ابراهیمی‌اش می‌دانستند به‌نام آن بت‌شکن. اما آخرین عجم که رضاقلیخان‌هدایت است، به‌تحقیقی همسو با واقعیت درصحیفهٔ «ریاض‌العارفین» اورا زادهٔ‌خاك‌خواجه شیرازش یافته‌است. لیکن آذریان، به‌واسطهٔ زبان‌آذری شاعر، اورا مولودشماخی و شیروان آذربایجان می‌دانند، که این راه نیز به‌صحت سالم نزدیکتر، چرا که سیدعلی عمری مدید از اوان هستی خویش‌را در باکو طی نمود، ونمی‌توان صرفاً به‌دلیل تسلطش برزبان عربی، ویا نفوذ زبان غزل حافظ، او را بغدادی وشیرازی نامید. نسیمی‌اما باکو را نخستین سنگر مبارزات خویش یافته بود، هم‌تا ایامی که چاره به‌ناچار نیامده بود، اما چون شدت مرگ وهراس به‌آن نقطهٔ احتمال رسید، خود می‌سراید:

«ای نسیمی چون خدا گفت انارضی واسعه

خطهٔ باکو به‌جا بگذار، کاین جای تو نیست.»

و او به ان ارضی‌واسعه دل‌بست، زیراك تفکرش به‌حلقهٔ «انسان»گره‌خورده بود ونه به‌قوم ونژاد ومرز وخاك وزبان، و یقیناً همین اندیشهٔ گلگون و جهانشمول او بود که هم‌امروزه هرکس‌اوی را ازخویش‌می‌داند و به‌خویش می‌طلبد.

نسیمی درست درایامی، شرق بزرگ‌را به بیداری عظیم می‌طلبید، که غرب در اوج جنون قرون وسطا واندیشه‌های دربستهٔ مهلك‌به‌سرمی‌برد. رنسانس‌انقلابی حروفیه درپهناب بلاد مشرق، به‌رهبری فضل‌الله وسپس به فرمان سیدعلی نسیمی، روزگاری به‌انجام می‌رسید که دیگر ازمفاهیم «داد» و«عدل» و«آگاهی» و«عدالت اجتماعی» هیچ‌نامی درهیچ صحیفه وهیچ آوائی برهیچ زبانی‌نبود. دوران پرمشقت هستی نسیمی دقیقاً مصادف با سلسله حوادثی از تاریخ پرآشوب قرن چهاردهم میلادی‌ست. قرن‌چهاردهم‌مشرق زمین، قرن خون و کشتار و کینهٔ امیرتیمور وپسران

ونوه‌گان و نبیرگان اوست. ونسیمی دوران کودکی خود را در ایامی طی می‌کرد که دولت‌های مستقل یکی پس‌از دیگری سقوط وشالودهٔ امپراتوری بزرگی‌ریخته می‌شد. و سنگینی بار این لشکرکشیها، خونریزی‌ها و دربدری‌ها مثل همواره و همیشه بردوش طبقات رنجبر و زحمتکش و توده‌های تهی‌دست بوده‌است. نسیمی درچنین روزگاری بعنوان «شاهد» ظهور کرد. او که خود از اختلاف‌های مذهبی، مسئلهٔ جنگهای صلیبی، جهاد و غزوات آگاهی داشت، به‌نیکی دریافت که در این شرایط ویژهٔ تاریخی، تنها ازمجرای اندیشه‌های انسانی ـ عرفانی، و آمال انسان‌دوستی در طریق معرفت «حروفیه» است که می‌توان به‌انگیزهٔ ناگزیر انقلابی نوین وفراگیر وتوده‌ئی دست یازید. اما باشروع‌تبلیغات علنی خویش،طبیعتاًباخصومت دیرینهٔ روحانیون درباری و اسلام‌پناهان تیموری روبرو شد، وآشکار است که‌تمام این تأویلات برخلاف احکام اسلام درباری و اسلام زینتی بوده است، اما به‌راستی نسیمی در قبال ایـن خشك‌اندیشان فئودال واپس نشست؟ سیدعلی نسیمی نه اینکه کوتاه نیامد، بلکه بربام وروزن زمان‌خود، صیحهٔ ققنوس‌وارش بلند می‌شود که:

«گر اناالحق‌های ما را بشنود منصور مست

هم به خون ما دهد فتوی و هم دارآورد.»

او ظهور شجرهٔ باران بود. تا به‌وقت‌شهادت، دربادیهٔ حلب که پوست ازوی برگرفتند، بدان‌جرم مقدس که همگانش واقفند.* وهمه‌بودکه در اوج ارادهٔ آتشین

---

* جنبش حروفیه در سال ۷۹۶ هجری بفرمان میرانشاه پسر تیمورلنگ سرکوب می‌شود ورهبر جنبش فضل‌الله‌ابن محمد عبدالرحمان جلال‌الدین معیمی در«آلینجا قالاسی» باجمعی ازفدائیان‌حروفی به‌شهادت می‌رسد. فضل‌الله در وصیت‌نامهٔ خودسیدعلی‌عمادالدین نسیمی‌را جانشین موعود خویش اعلام می‌کند. سیدعلـی نسیمی بعنوان پیشوای جنبش، دست به‌قیامهای گسترده می‌زند، وهمگام باستیزهای‌علمی، درباسوادکردن‌مردم‌وفراخوانی توده‌ها به‌سوی آگاهی، به‌ایجاد کانونهای‌ادبی عظیم‌وفراگیر همت گماشته و آنان‌را به‌جانب انقلاب هدایت‌می‌کند. سیدعلی‌نسیمی علمدارجنبش حروفیه، باحفظ اشکال عرفانی عقاید جنبش، قدرت‌محرکهٔ توده‌هارا درمسیرضدفئودالی ودشمنی وکینهٔ قشری‌شدید باتیموریان←

و انسانی خویش، عاقبت خواهان را درسی دیگر داد و عافیت طلبان را تازیانه‌ئی دیگر، همو که باطرح اعدام انقلابی‌شاهرخ شاه تیموری، دیگرباره جهشی پویا در روند ذهن طبقات تحت ستم ایجاد کرد، که این ترور ناموفق ونا فرجام،اگرچه به دومین مرحلهٔ قتل عام اهل‌جنبش انجامید،اما خود سکوی پرشی شد تا دوباره‌حس بازشناسی، هویت واعتماد به شخصیت را در دل توده‌ها زنده کند، همان توده‌های رنجدیده‌ئی که حتی فقر وستم وتجاوز وجور وجنایت حکام زمان را نیز بخشی از تقدیر خویش وسرنوشت هستی می‌پنداشتند.

← رهنمون می‌شود، واین‌جدال بدانجا کشید، تاکه به‌اعدام ناموفق شاهرخ‌تیموری منجرشد، که‌در غایت‌این‌شعلهٔ گلگون دامان همگان را می‌گیرد. قتل‌عـام‌فجیع وآدم‌سوزی وکتاب سوزی واندیشه‌کشی به‌راه می‌افتد، ودرپی این‌سرکوب وحشیانه، رهبریت جنبش به‌تبعید ناخواسته، به‌جانب ترکیه هجرت‌می‌کند، امامجدداً ازشهرحلب فعالیت‌های‌خویش‌را ازسر می‌گیرد. درپی‌این‌ستیزها، سرانجام‌دختر فضل‌الله(همسر نسیمی‌ــ‌فاطمه)نیز به‌شهادت می‌رسد. مشهوراست‌که این‌رباعی‌را به‌وقت‌شهادت‌سروده‌است: «درمسلخ عشق‌جز نکورانکشند./ روبه‌صفتان زشت‌خورا نکشند./ گرعاشق‌صادقی، زکشتن‌مگریز،/ مردار بود هرآنکه‌او رانکشند.» وبعداز قتل‌این‌زن زبده، عمادالدین‌نسیمی‌نیز اسیرمی‌شود. سیدعلی‌را درشهر حلب به‌سال ۸۲۰هجری بطرزفجیعی پوست‌ازتن می‌کنند وسپس چون‌حلاج مثله‌اش می‌کنند: «آن‌دم‌که اجل موکل‌مرد شود / آهم چودم سحرگهی سرد شود / خورشیدکه پر دل‌تر ازآن‌چیزی نیست / دروقت‌فروشدن رخش‌زردشود.» ــ «گرانا‌الحق‌های‌مارا بشنود منصوررمست / هم به‌خون ما دهد فتوی وهم دارآورد.»

گفتار سوم:

همپای هزارهٔ ققنوس

و

همخوان خواجهٔ شیراز

«من، عین آفتاب سپهر، از مطلع عشق طلوع کرده‌ام. اکنون موسم رفتن است، و آفتاب‌در یوم‌الغروب به زردی نشیند. به وضوی خون برآمدم باری، تا پریشم نبینید... ای خلایق!»

چون راه عاشقان یکی‌ست، رهوار یکی‌ست، چهره یکی‌ست و کلام نیز یکی. حرف مزدك، کلام حلاج وغزل نسیمی. سه صورت در یك مفهوم، و یك صورت درسه آینه‌است؛هرسه آینه را اما نه زمان، نه تاریخ و نه سرسلسله‌های‌سیاهی و نکبت به زنگار نخواهد نشاند. و این راه بی‌پایان را همپا شدن با هزاره‌هاست. هزاره‌های جادومند ققنوس، ققنوس بزرگ که «آتش» را برگزید: ولد خویش و مولود عشق. و او، او که نسیمی بود، بانیمی از ستاره ونیمی از آن پرندهٔ مغموم. نیمی برای تیغ ونیمی برای ترانه، برای حروف، برای حروفیه...، که حرف او ریشه در جان جادوگر کلمات داشت، جادوگر بزرگ بشر، حافظ شیراز. هم او معاصر کوچکتر حافظ بود، نه‌سایه‌نشین او، که سایه به‌سایه‌اش می آمد وعاشقش‌بود به دیرایامی چند، چندان که گوئی در فعل قیام، اگر فضل‌الله، افسرآور او بود، در خروش تغزل، اما شمس شیراز چراغدار چکامه‌اش:

ملك را می‌نهد خطش چـو طفلان لوح در دامن
الا ای حافظ قرآن ، تو این هفت آیت از بر کن
چو هست ازروی شمس‌الدین نشان‌شمس‌خاور را
بیا در روی شمس‌الدین سجود شمس خـاور کن

تأثیر ، توارد ، تداعـی ؛ و استقلال :

حافظ

ز در در آی و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحـانیان معطر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآی و چراغ مه بر کن

نسیمی

سرای دیـدهٔ اشیاء به‌نور خود منور کن
مشام‌قدسیان‌مشکین‌جهان‌را پر زعنبر کن
نقاب‌ازآفتاب رخ برانداز ای قمر یکدم
بیا در وادی‌ایمن ز رخسار آتشی بر کن

* * *

حافظ

اگـر بـر خیزد از دستم کـه با دلـدار بنشینم
ز جام وصل می‌نوشم، ز باغ عیش گل چینم
مگر دیوانه خواهم‌شد درین‌سودا که شب‌تاروز
زحال بنده یاد آور کـه خدمتکار دیـرینم

نسیمی

شبی چون شمع می‌خواهم که پیش یار بنشینم
که یکدم بی می و ساقی و بی‌دلدار بنشینم ؟

نشستن با رقیبانش شب و روز از غمش ما را
کجا بگذارد انفاسش که من بیمار بنشینم؟

***

حافظ

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود
دایماً یکسان نباشد کار دوران غم مخور
گرچه منزل بس خطرناك است ومقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم‌مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

نسیمی

تکیه‌کن برفضل حق ای‌دل زهجران غم مخور
وصل یار آید، شوی زان‌خرم ای‌جان غم‌مخور
(غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور)
یك دو روزی دور اگر گردید بر عکس مراد
همچنین دایم نخواهد گشت دوران غم مخور

جور گردون گرچه بسیاراست وقهرش بی‌شمار
رحمت رحمان‌چو بی‌حداست وپایان‌غم‌مخور
گر جهان از فتنهٔ یأجوج پر طـوفان شود
چون توئی با نوح در کشتی زطوفان غم‌مخور
گر هوای کعبه داری در سر ای عاشق چو ما
ساز راهش خون‌دل کن، وز مغیلان غم مخور
کنت‌کنزاً مخفی از ادراك هر بی دیده است
چون‌که داری گوهر آن گنج پنهان غم مخور
ای نسیمی با تو چـون دارد نظر فضل اله
قید و زندانش همه‌لطف است و احسان غم‌مخور

* * *

حافظ

دلـم جـز مهر مهرویـان طـریقی برنمی‌گیرد
ز هـر در می‌دهم پندش ، ولیکن در نمی‌گیرد
نصیحت‌گوی‌رندان‌را که‌باحکم‌خداجنگ‌است
دلش بس تنگ می‌بینم ، مگر ساغر نمی‌گیرد
از آن روی است یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی دراین‌جوهر نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند ، رهی دیگر نمی‌گیرد
بدین شعر تـر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

نسیمی

دل از عشق پـری رویان دل من برنمی‌گیرد
مده پند من ای ناصح که بـا من در نمی‌گیرد
حدیث توبه و تقوی مکن پیش من ای زاهد
که با من هر چه می‌گوئی بجز ساغر نمی‌گیرد
دل من با لب لعلش به‌جان الفت گرفت ای دل
که جز پیوند روحانی در آن جوهر نمی‌گیرد
به خلوت خانهٔ طاعت مکن ارشادم ای صوفی
که جز کوی مغان عاشق ره دیگر نمی‌گیرد
نسیمی گر چه اشعارت به‌گوش دلبران هریك
در شهوار می‌آیـد ، ولی بی زر نمی‌گیرد
الا ای ساقـی مه‌وش به پیش پیر می‌خـانه
گرو کن خـرقهٔ ما را ، اگر دفتر نمی‌گیرد

* * *

حافظ

پیرانه سرم عشق جـوانـی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بـدر افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
مژگان تو تـا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

نسیمی

تا پـرده ز رخسار چـو ماه تو برافتاد
از پـرده بسی راز نهانی بـدر افتاد

با لاله صبا شرح گل روی تو می‌کرد
دل سوخته را آتش غم در جگر افتاد
تا غمزهٔ فتان ترا شد هوس صید
چندین دل سودا زده در یکدگر افتاد

* * *

حافظ

مگر به روی دلارای یار ما، ور نی
به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

نسیمی

به خوبی‌می کند دعوی که با رویش بر آید مه
چو رویش دید و می‌بیند که با او برنمی‌آید

* * *

حافظ

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که غنچه‌غرق‌عرق‌گشت‌وگل‌به‌جوش‌آمد
ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
به حکم آن که چو شد اهرمن، سروش آمد
به‌گوش هوش‌نیوش از من و به غیرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش‌آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاك نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

نسیمی

که بوی نفخهٔ عیسی و پیر می فروش آمد
رها کن فکر خام ای دل که می درخم به جوش آمد

به بانگ چنگ و عود ونی بنوش ای‌رندعارف می
که طاب‌العیش و طوبی لك ز فضل‌حق سروش آمد
لب‌ساقی و جام می، میان باغ و فصل گل
غنیمت دان که از غیبم سحرگه این‌به‌گوش آمد
می گلگون خور ای عارف که از قدس‌الوهیت
گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش آمد

* * *

حافظ

مرا چشمی‌ست خون‌افشان ز دست آن‌کمان ابرو
جهان پرفتنه خواهد شد ازاین چشم و ازآن ابرو
رقیبان‌غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم
هزاران‌گونه پیغام است وحاجب درمیان ابرو

نسیمی

دل بجان آمد ز چشم آن کمان ابرو
تعالی‌الله از آن چشم و جل‌الله از آن ابرو
نهان از غمزه با رویش نگفتی راز و نشنیدی
اگر با مردم چشمش نبودی در میان ابرو

* * *

حافظ

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان من است
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوا به نیل

نسیمی

ای ز رخسارت الی‌الرحمن علی‌العرش‌السبیل
انحیـا فـی هـواهـاً کل مـن الکان القتیل
نار غیرت سوز رویت بـود بی روی و ریا
آتشی کان‌شد گل صد برگ و ریحان بر خلیل
دست قدرت بر رخت چون خال‌مشکین‌می‌نهاد
از حسد خود را فرو برد آسمان در آب نیل

***

حافظ

از راه نظر مـرغ دلـم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد

نسیمی

مرغی که برش خرمن هستی به جوی بود
دام شکـن زلـف تـرا دیـد و درافتـاد

***

حافظ

به مژده جـان به‌صبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
خرد که قید مجانین عشق می‌فـرسود
به بوی حلقهٔ زلف تـو گشت دیوانه

نسیمی

مجو با آتش‌رویش تقرب گرهمی‌خواهی
که‌دور ازشمع رخسارش بسوزی‌همچوپروانه
نسیمی پـای دل مگشا ز بند زلـف او هـرگز
که در زنجیر می‌بایـد ، همیشه پای دیوانه

***

حافظ

جمع کن به احسانی ، حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت ، مجمع پریشانی

نسیمی

مرا جمعیت خاطر جـز این دیگر چه می‌باید
که هستم چون سر زلف تو در عین پریشانی

***

حافظ

شرح جمـال حـور ز رویت روایتی
ای قصهٔ بهشت ز کـویت حـکایتی

نسیمی

آب حیات از لب لعل تـو جرعه‌ئی
(ای باغ جنت از گل روی تـو آیتی)
پیش لب تو قصهٔ شیرین حکایتی...

***

حافظ

مجو دوستی عهد از جهان سست بنیاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل کـه جای فریاد است

نسیمی

دل‌مده ازدست اگر داری‌خبر ای‌بی‌خبر،
کاین‌عروس بی‌حیا دنبال قتل شوهر است
دم بدم ازشوخ‌چشمی‌شیوه‌ئی‌داردغریب
درفریب‌او مرو از ره‌که بس‌بازیگر است

***

حافظ

بنده پیرمغانم کـه ز جهلم بـرهـاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت بـاشد

نسیمی

خویش را بشناس تا از سر حق آگه شوی
هر که‌او بشناخت‌خود را، جبرئیلش‌چاکراست

***

حافظ

اگر نه پیر مغان در به روی بگشایـد
کدام در بزنم ، چاره از کجا جویم؟

نسیمی

به خلوت خانه طاعت مکن ارشادم ای صوفی
که جز کوی مغان عاشق ره دیگر نمی‌گیرد

***

حافظ

از آن به دیر مغانم عـزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

نسیمی

فارغ از کعبه و بتخانه و دیریم و کنشت
ملك وحدت وطن وقاف‌قدم خانهٔ ماست

***

حافظ

رسید مژده کـه آمـد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

نسیمی

بهار آمـد ، بهار آمد ، بهار سبز پوش آمـد
رها کن فکر خام‌ای‌دل که می درخم بجوش آمد

***

حافظ

صفیر مـرغ بر آمـد بط شراب کجاست
فغان فتاد بـه بلبل ، نقاب گـل که دریـد

نسیمی

لب ساقی و جـام می میان باغ و فصل گل
غنیمت‌دان که از غیبم سحرگه این بگوش آمد
نسیمی تا لب جانان و جام می بود ، دیگر
به زهدخشك بی‌حاصل نخواهد سر فروش آمد

***

حافظ

صوفـی بیا کـه آینه صافی‌ست جـام را
تـا بنگـری صفای مـی لعـل فـام را

نسیمی

صبح ازافق بنمود رخ، در گردش آور جام را
ای ساقـی مه رخ بیار ، آن آب آتش فام را

***

حافظ

شاهد ومطرب به‌دست‌افشان ومستان‌پای‌کوب،
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

نسیمی

دور جام می بگردان امشب از من ساقیا !
کز می‌سودای چشم سرخوششش مستم‌به‌خواب

***

حافظ

یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست
جـان ما سوخت ، بپرسید کـه جانانهٔ کیست

حالیا خـانه برانـداز دل و دین من است
تا هم آغوش کـه می‌باشد و همخانهٔ کیست

نسیمی

نقش هستی رقـم صورت کاشانـه ماست
مطلع نور تجلی رخ جـانـانـهٔ ماست
فارغ از کعبه و بتخانه و دیـریـم و کنشت
ملك وحدت وطن و قاف قدم خانهٔ ماست

* * *

حافظ

بـادهٔ لعل لبش کـز لب مـن دور مباد ،
راح روح کـه و پیمان ده پیمانـهٔ کیست

نسیمی

آب حیوان و می و کوثر و هم ماءِ معین،
جـرعهٔ صافـی بی دردی پیمانـهٔ ماست

* * *

حافظ

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو ،
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

نسیمی

زر فشان شمع فلك مجلس فیـروزه لگـن
عکس رخسار قمر پـرتو پـروانهٔ ماست

* * *

حافظ

می دمد هـر کسش افسونی و معلـوم نشد
کـه دل نازك او مـایل افسانـهٔ کیست

نسیمی

حـاصـل انطقنـا الله و ان مـن‌شـیئـی ؛

گر کنی فهم سخن ، قصه و افسانهٔ مـاست

***

حافظ

دردا کـه از آن آهـوی مشکین سیه چشم

چون نـافـه بسی خون دلم در جگر افتاد

نسیمی

از پختـن سودای سـر زلـف سیاهت

حاصل همه این بود که خون در جگر افتاد

***

گفتار چهارم :

رازحروف، جنبش کلمات، و تکامل جملهٔ عشق

زادهٔ آن غایت فشردگی هستی ، کیهان موجز محبت، حیرت ازلی و ابدی کهکشانها: «انسان»، این موجود خودبنیاد خویش‌یافته، یگانه زندهٔ ناطقی است که سرانجام توانست مهم‌ترین اندیشه‌ها وظریف‌ترین احساسات غریزی، شهودی ومنطقی و ادراکی خودرا به وسیلهٔ کشف شگفتش، یعنی «صوت»، «حرف» و «کلمه» بیان کند و ابراز دارد. و بدین ابزار انتزاعی بود که «او» به‌فرادهش‌های تکاملی خویش دست یازید وبه‌ذهن اثیری خود، کالبدی ملموس وعینی بخشید. و او توانست فراتر از تجربه‌هـای روزمره و کنش‌های غریزی، به‌افق‌های وسیع‌تر (هنر) گام نهد، وبراساس همین روابط مکشوف بود که به‌پی‌ریزی و پایـه سازی «فرهنگ» همت گماشت. و فرهنگ یعنی کل و تمام هر آنچه که توسط «انسان» خلق شده، فرا گرفته ودرسیر تطور تاریخ خویش تسخیر کـرده است: در تمیز و تشخیص با آن‌چه که طبیعت به‌او داده، که شامل تاریخ طبیعی خودش به‌عنوان یك طبقهٔ فراگیر طبیعی است. لذا از لحظه‌ئی که «انسان» خود را ازقلمرو ذهنیت محدود موجودی «جمع آوری کننده» جدا کرد (از لحظهٔ کشف ابزار کار و استفادهٔ طبیعی از اعضاءِ بدن) رو به «خلاقیت» و «آفرینش فردی» نهاد، کیهان فرهنگی او نیز رو

به‌انباشتن، گسترش و فراسوهای نوین، سینه گشود: یعنی مسلح شدن به «تفکر» و به‌انقیاد کشاندن طبیعت. و ارزشمندترین بخش این «فرهنگ فراگیر» همان رسوب اکسیر محوری آن در آگاهی خود انسان است: مراسم، عادات، روش‌ها،حرفه‌ها و هنر ...

و در پی زایش فرهنگ‌زمان ستیز انسان بـا نیروهای خصمانهٔ طبیعت نیز فرا می‌رسد، و درپی این نبرد جبری بود که جامعهٔ انسانـی نیز به‌شکل یك سازمان پیچیدهٔ طبقاتی درآمد. و ساختار قشری جامعه نیز در ادامهٔ حیات خـویش، دقیقاً در سرنوشت (محتوا و فرم) تاریخ‌انسان نقشی تعیین کننده‌یافت: نخست«فرهنگ» و سپس «هنر» و سوم «ایدئولوژی» کـه زادهٔ هنر است، از دل این کشمکش‌ها پا به‌عرصهٔ حیات نهادند. و «فرهنگ» پا به‌پای‌کاشف خویش، به‌طی ادوار ضروری خود پیش آمد، از مرحلهٔ مادرسالاری، برده‌داری، رعیت‌داری... تا به‌امروز. وبا پیدایش سازمان‌های‌طبقاتی،فرهنگ نیز در اختیار طبقات‌ممتاز وحاکم‌قرارگرفت. فرهنگی که سرنوشتش را یگانه فـاتحان شمشیر به چـرخش قلمهای مستخدم رقم می‌خورد.

لذا هرچندکه این سیطرهٔ کُهْبار کلامی به زرناب پخته می‌شد، اما چندان‌هم درحصار دربارها نپائید، وبا اندك تفحصی درحیطهٔ روند جنبش‌های‌مردمی درمی‌یابیم که جوهرهٔ بی‌عرض عشق، سرانجام از مغزخانهٔ جان تـوده ها برخاست، که این جوهرهٔ فرهنگی همواره بعنوان توان ونیروی لایزال حـرکت‌های قید گسل و رهائی‌بخش بوده است، آنجاکه دیوان در دیار پارسیان به‌تعویض معنا می‌رسد، و در عملکرد عینی از صف ربوبیت به جانب حس‌ابالسه می‌گراید، رو در رویش و صرفاً به‌جبر تاریخ وضرورت تکامل، نهضت شاعر مردی توحیدی را می‌یابیم که با گاثاهای‌شورانگیزخویش،درزمرهٔ مرسلین تأییدی‌قرارمی گیرد. وبازچون‌این‌جنبش سلامت‌طلب به‌آن‌وسعت خطرخیزخویش می‌رسد، باز ترفند سلاطین به‌میدانداری درمی‌رسد، که از مکتب انسان‌دوستانهٔ زرتشت، ارتشی برای بقای سلطه می‌سازند،

وکار به‌جائی می‌رسد که شبه‌روحانیون دربار ساسانی خود مجدداً به‌همان‌تزنخست مبدل می‌شوند، یعنی حضور دیکتاتوری شمشیر در سایـهٔ وعظ ودر لباس مغان، چنان‌که مسیحیت راه به‌بارگاه امپراتوری رم برد وصلیبی که زمانی گردن دزدان‌را بدان می‌آویختند، خود سرانجام گردنبند دزدان شد. و در تقابل بـا این دو سیستم دگرگون شده و تحریف یافته ازجانب حکام زمانها، با ظهور توفان وار دین مبین اسلام روبرو می‌شویم، وزمانی نمی‌رودکه باز حکومت به‌معاویه‌ها می‌رسد، و از اینجاست که «تبعیض نژادی» و «ستم»، که نه از دل دین خدا، بلکه از سوی خلیفه‌های متعدد، و بنام اسلام، چهره می‌نماید، واز آنجاکه «تضاد» کن و کنه تبدیـل و تبدلات است، کن‌فکان در پی کن‌فکان از راه درمی‌رسد، نخستین واکنش و واقعهٔ انکارناپذیر تاریخ بشریت، قیام شگفت امام حسین (ع) در برابر انحراف مـذهب سرمدی، و سپس ده‌ها و ده‌ها شورش دیگر درلواهای گوناگون، که البته‌هرجنبشی راه به‌منزلی برد، جنبش زیدابن‌علی، محشری دیگربود، اما نهضت تصوف وتنش صوفیان نیز مسیر دیگرگرفت، که این جاده را اما سرمنزل ومقصود مقدسی نبود، الا خاموشی، که خود می‌توانست حتی باکنایه مورد حمایت حکام وخلیفه‌ها واقع شود، چراکه بی‌خطرترین گروه اپوزیسیون محسوب می‌شدند. ودیگر قیام سازمان نایافتهٔ مردمی، همانا طلوع «عرفان‌عشق» بود، ازحلاج وبایزید، از شیخ نجم‌الدین کبرای اویسی تا حضرت عمادالدین سیدعلی‌نسیمی.

«عرفان سرخ»، «عرفان عشق»، «عرفان ضدستم»، «عرفان بینشی»، «عرفان توحیدی»، «عرفان رنسانس»، که ریشه‌های آنرامی‌توان در نخستین‌تحرکات ادراکی انسان عصر موسی (ع) و بودا جست و «سقراط» و «ارفه» و «دیونیسوس» و بـاز به‌تاریخی از دورترها رجعت‌کرد، که اوج آنرا در خطبهٔ شقشقیه نهج‌البلاغهٔ امام علی (ع) دیده‌ایم. و سید علی نسیمی، خود نه در تقابل با راه‌آن عارف‌العارفین، امام علی (ع) که دقیقاً درپی حق‌طلبی وجامعهٔ عدل وقسط او گام نهاد، و هم اگر ستیز اورا باروحانی‌نماهای سازشکار زمان خود می‌بینیم، و گاه به‌حد افراط تازیانهٔ

کلام‌را برگردهٔ پهنشان فرود می‌آورده است، دلیل اسلام‌ستیزی او نبوده است. او با جاهلیت نژادپرستی اعراب عصرخویش، وبافقهای شمشیردار ملتزم رکاب‌اجانب به‌نبردی پیگیرانه قد علم کرد، و در این‌راه مقدس سرانجام به‌آنجا رسید که‌خویش حدسش را می‌زد ومنتظرش بود،چراکه تنها بود، پیشرو بود، تکامل‌طلب بود و آزادیخواه و مردمی، هوادار همان مردمی که همواره نخستین صفوف انقلابات بودند و نخستین صفوف گریز از انقلاب، جهش آنها به جانب انقلاب، جهشی غریزی بود و نه بنیادی، و نه شعوری و فرهنگی، فقرلاامان، از جان گذشتگی را بدانها هدیه می کرد، اما چون به‌تیررس مقصد می‌رسیدند، صرفاً بعلت‌عدم‌آگاهی از فرآیند وعواقب انقلاب، دقیقاً خود عامل شکست انقلاب می‌شدند، و این‌همه تجربهٔ شکست، ریشه‌درخصایل محض فئودالی ودهقانی داشت. وعمادالدین‌نسیمی همهٔ قدرت، توان وقدرت تبلیغ انقلاب حروفی‌را در شور شعور می‌یافت، به‌همین دلیل‌کوشید تا نخست از نیروی‌کمی پیشه‌وران (قشر روشنتر جامعهٔ خود) به‌جهت انقلاب سود جوید و پیش‌از هرگونه‌کنش صوری، دست به‌فراآموزی توده‌ها زد، و او چه‌سخت پیشرو بود،که می‌دانست نخست باید جمجمه‌ها را به‌آگاهی مسلح کرد، وسپس تیغ درکف‌دست آن جمجمه‌داد. ورنه اگر تیغ به ید هرخصم‌خانی رسید، حتماً کارا نخواهد بود ، وچه ای بسا که روزی مزدورخان شود. باری بسا این‌همه تلاش، آیا چه موارد و مسائل اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و روانی موجب شکست ظاهری جنبش او و یارانش شد ؟! عمده مسائلی‌که دست به‌دست‌هم داد، تا به مثله شدن رهبرجنبش‌ختم شد، بصورت‌کلی و فشرده عبارتند از:

الف ـ سیطرهٔ رعب و وحشت حکام بر توده‌های زحمتکش.

ب ـ انعقاد بی‌چون و چرای دو وصلهٔ سیاست مستولی وشبه‌مذهب طفیلی خدمتگذار تاج و تخت.

ج ـ غالب‌بودن نظام فئودالی درهمهٔ منافذ اجتماعی‌وچیرگی کنترل ارزاق عمومی از سوی خاندان تیموری در آسیای میانه وآسیای صغیر.

د ـ استحکام و پیچیدگی سازمان جواسیس حکام و شبکهٔ بغرنج دهداری، و بلاد داری‌زمان، که یکسره مترصد شناسائی هرگونه حرکت ضد حکومتی بودند.

ه ـ ناآگاهی، خاموشی، و پراکندگی توده‌های رعیت.

و ـ عدم امکانات ارتباط وسیع میان گروههای جنبش حروفی؛ و تکیه کردن بی‌حد هواخواهان به قائد اعظم فضل‌الله نعیم تبریزی، و شهادت او که باعث حتی یأس گذرای جانشین موعودش عمادالدین نسیمی شد.

ز ـ تکیه کردن برقدرت کمی پیشه‌وران، که این‌خود عوارضی‌روانشناختی در راستای مالکیت، محافظه‌کاری، وحفظ منافع وشغل داشته است.

که این چند مورد کلی، خود شاخه‌های گوناگون دیگری را در کنار داشته، ومجموعاً شکست ظاهری جنبش را مهیا کـرد. اما آنچه را هدف تعیین می کند، شکست‌نیست، بلکه هر شکست خود پلی می‌شود، اندوخته و تجربه‌ئی می‌شود... تا بدان غایت ایده‌آل برسد. و فرهنگ انسانی ونوین نسلهای پیشرو امروزمحققاً ریشه در آبشخور چنان وقایعی دارد. و «فرهنگ»ها چنان زاده می‌شوند.

عمادالدین سیدعلی نسیمی زمانی درشرق دست‌به‌رنسانس عظیم انسانی‌خود زد، که غرب باهمهٔ طنطنهٔ فرهنگی‌اش درمنجلاب جنون‌خیز قرون‌وسطا، درپی‌این کشف بودکه برنوك یك‌سوزن چند فرشته توان نشستن‌دارند تا دربارهٔاعدام‌انقلابی دانشمندان‌مجادله کنند!

راز حروف، رازی دیگر است، می‌بایدش در جنبش کلمات آن سید اعظم غزل، نسیمی، جستجویش کرد، که او جملهٔ عشق بود؛ که او چراغ عرفان مبارز بود، و مبارزه، خود آخرین دستاورد سجایای آگاهی انسان است.

گفتار پنجم :

تیغ سبز عرفان
در نیام ابریشمین کلمات

برای‌عریان کردن‌وشناخت حضور اثیری‌عرفان وظهور عینی کلمه، آنهم در راستای اومانیسم و روانشناسی ، ضروری‌ست تا نگاهی کوتاه به‌تاریخچهٔ رشد مفهوم، معنا و ایدهٔ حس وحدت‌خواهی انسان ازعصر تـوحش و جادوگری تا دورهٔ تمدن داشته باشیم: آنچه مسلم است، ایـن حس مقدس (وحدت خواهی) - (عرفان نخست) بصورت فطری درنهاد بشر اولیه نبوده است، بلکه امر و حادثه‌ئی نیمه‌اجتماعی ونیمه بیولوژیك بوده است که اساساً زنان در عصر مادر-سالاری بنیان‌گذار آن بوده‌اند. چراکه زنان بعلت داشتن غریزهٔ مادرانه درطبیعت، همراه با «غریزهٔ خواهری وخواهرانه» روابط برادری‌را نیز درمیان نرینگان‌وسعت بخشیدند؛ که این‌خود نخستین اصول وحدت‌طلبی‌را پایه‌ریزی کـرد؛ ودر پی این سلسله و زنجیرهٔ زرین قبیله‌ئی‌ست که مراسم و آئین‌های جادومندانه (که نمایانگر سقف ومیزان دانش بشرآن ادوار بوده است) پا به‌عرصهٔ تظاهر می‌نهد. وگذشت زمان، جهش‌های ادراکی، ومسئلهٔ رشد ابزار تولیدی، ایـن وحدت‌طلبی اولیه را به‌نمودهائی اجتماعی بدل می‌کند، که زایش شهرهای نخستین، خود ماحصل‌این گردهم آئی‌های خانوادگی و قومی است. وبا پیدایش مجامع انسانی، عرفان‌اولیه

نیز به روند تکاملی خود ادامه می‌دهد، منشعب می‌شود، و اشکال گوناگون به خود می‌گیرد، که بخش عظیمی از آن صرفاً بعلت ضرورت روابط، به هیئت «قوانین» چهره می‌نماید. وعصاره و اکسیر واقعی آن مبدل به اصول انسانی حاکم برروابط می‌شود؛ که در مقاطع پیشین می‌بینیم که این وحدت‌خواهی دوجنبهٔ قانون‌وعلم‌اولیه را ازخود جدا کرده، وشق سوم یعنی جادو را (که به‌نوعی همان هنر پارینه‌سنگی است) وسعت می‌بخشد. قانون بعنوان تقسیم‌کار، و علم به‌عنوان ساخت ابـزار، نمی‌توانند همشانهٔ آن جان فطری در سیطرهٔ ضمیرناخودآگاه صاحب سریر شوند، چراکه «نیازها» و «ترس‌ها» و «مشکلات طبیعی» چنان بر جهان بشر نخست چیره بودند، که این بشر راه نجات خویش‌را درکالبد بی‌کرانهٔ خیال وتخیل می‌جست، وتخیل اساس این‌هنر (وحدت) بود. باران‌طلبی، قربانی‌کردن‌ها و تمام‌اصول آئینی پریمیتیو، از همین سرچشمه لب ترکرده‌اند. و این‌کنکاش درونی که به‌غلط جادو نامیده می‌شود، همان‌عرفان جنینی‌بوده. عرفانی‌که نشانگرتحولات سریع‌ذهن‌انسان آن زمانها بوده است: که از نظرگاه روانشناسی، وجوه عینی آن را می‌توان در تابوهای‌ذهنی جستجوکرد. و ازهمین دیدگاه، می‌بینیم که درتکامل‌ایده، معنا ومفهوم عرفان از توتم (Totém) تا عصرآگاهی توحیدی، و ازعصر توحش تا دورهٔ تمدن نسبی،انسان‌همواره در پی یگانگی‌بوده‌است.(من باتو یگانه می‌شوم ای‌الههٔ عشق: ارفه / چون هستی‌مازکاف و نون پیدا شد ـ ماهیت کاف ونون‌عین تا شد ـ وراچو بظاهر صفات اسما شد ـ اشیاءِ همـه او و او همه اشیاءِ شد: عمادالدین نسیمی / ادبیاتی که به یگانگی منجر شود، مورد نظر من است: لوکاچ) وحدتی که همان بازگشت به امنیت زهدان هستی (مادر) است. وحدتی‌که دوباره انسان بدو رجعت می‌کند.

در جوامع متوحش، بشر با توتم‌های خود به‌ایدهٔ وحدت می‌رسید. وحدتی که ناظم بربی‌نظمی بود، و بشرآشفته با استمالت‌از آن به‌خوب قلیل فرومی‌رفت، تا بتواند به‌فردای دیگری بیندیشد. وخواب آنها نیز خواب دیگـری بود و دنیای

دیگری، دنیائی که دنیای مرئی خودشان را هم در بر می‌گرفت. از این‌رو مقولهٔ وحدت اولیه (عرفان‌خام) برای آنها حضوری و هم‌انگیز یا فیلسوفانه نبود، بلکه امری بدیهی به‌شمار می‌رفت. و ارتباط آنان با این «حس‌نوزاد» به‌سادگی، وسیلهٔ خواب ورؤیا میسر می‌شد. و گاه درعین بیداری، دریچه‌های جهان خواب بر آنها گشوده می‌شد (در ازخود بی‌خود شدنها، مواقع مراسم جادومندانه) پس اینجا می‌بینیم که پیدایش‌عرفان، همگام با جدائی او ازنکبات خصمانه وهمبستگی قومی به‌وجودآمده است. که این‌سرآغاز عبور از گذار «تنهائی» بود: یگانگی انسان با خویش، بااشیاء، باطبیعت وسرانجام باانسان.

مسئلهٔ دیگر درمورد ذهنیت نامکشوف بشر اولیه، که بوسیلهٔ کلمهٔ آنیمیسم (Animism) تشریح می‌شود، این‌حقیقت است که بشر در این مرحله و وهله هنوز قادر به‌تشخیص و تفکیك واقعیت ذهنی‌از واقعیت عینی نبوده‌است، ازاین‌رو میان جان‌دار و وجود بی‌جان تمایزی نمی‌دیده است. واین همان آنیمیسم محض‌است که نمایانگر تجربه وحدانیت‌انسان با طبیعت بوده‌است؛ واین وحدت‌انفکاك ناپذیر، البته بعلت عدم قابلیت تفکیك او، ریشه در دریای توهم نداشته است، بلکه‌عین‌آن چیزی بوده‌که حس ولمس می‌کرده است؛ چراکه قوانین ذهنی و عینی همواره دوطبقه‌از قوانینی هستند که در واقعیت همپیوسته‌اند، و این انسان متکامل امروزی است که در ذهن‌خویش، مرزهای این‌دومقال‌را ازهم‌جدا ومشخص می‌کند.

لذا با رشد ابزارتولید، صنعت، زبان (کلمه)، آگاهی و اراده، و فرایابی قدرت تشخیص و تفکیك، انسان هرچه بیشتر آگاه و آگاهتر می‌شود؛ واز تماس خود با دنیای خواب، ناخودآگاه و تجربهٔ وحدانیت با طبیعت دورتر می‌گردد و زمانی‌که به‌اختراع شهر و روابط حاکم بر آن دست می‌یازد، دیگر رابطهٔ مستقیم خود را با طبیعت از دست می‌دهد، ونگهداری وحفظ این رابطه (حس وحدانیت با طبیعت) برای او به‌صورت بحرانهای عصبی جلوه می‌کند، و از همین جاست که تیغ مخملین عرفان طبیعی درنیام‌کلمات چهره‌ئی دیگر به خویش می‌گیرد.

باری آن‌گونه‌که انسان در عصر توحش و جادو، تنها دارای حسی قوی و آگاهی‌ئی از زمان حال‌بود، انسان متکامل با یاری جستن از عرفان نوین، در حال به‌گذشته می‌اندیشید و در آینده گام می‌نهاد، یعنی از تك زمانی(حال) برسه بعد زمان (گذشته، حال، و آینده) آگاهی مسلم می‌یابد، که لاجرم این آگاهی، عرفانی نو، واین عرفان‌نو، آگاهی‌نو می‌طلبید. و «کلمه» نخستین عنصر خالصی بود که عرفان را قانونمندکرد. و در این مقطع است که بشریت به‌مرزمذهب توحیدی می‌رسد، که این انحنائی دیگر از عرفان بود، انحنائی که‌آگاهی از افق‌های آینده را برای بشریت به‌ارمغان می‌آورد. وبدین‌جهت با آگاهی از زمان گذشته و آینده (بر پل زمان حال) معرفت وعرفان انسان رو به حرکتی تصعیدی می‌نهد؛ که وعدهٔ وحدت خانوادهٔ بزرگ انسان‌ها را نوید می‌دهد، یعنی همان تجربهٔ خام از دست رفتهٔ او.

این‌نوع نگرش توحیدی درغرب با حضرت ابراهیم وقوم یهود، ودرمشرق زمین با زرتشت و قوم آریا آغاز می‌شود و «کلمه» رب بصورتی آشکارا نمود می‌یابدکه هم درآن «وحدانیت» خلاصة می‌گردد (عرفان موسوی) و هم درغایت باآن به «آگاهی وحدانیت» می‌رسیم (عرفان اسلامی) و حائز ذکر است که در قدیم‌الایام ذکر نام رب در قوم یهود ممنوع بوده است، وبنظر می‌آیدکه علت‌این امر خاصیت جداسازی و تفکیك‌کنندگی «کلمات» بوده است. که‌شاید مانع‌تجربهٔ وحدانیت و یکی شدن می‌گردیده است. قوم یهود، قومی گله‌دار ((Pastoral) و کوچ‌نشین بوده‌که همواره ارتباط نزدیك خود را با طبیعت حفظ می‌کرده است. لیکن بخاطر قرار گرفتن مسکن جغرافیائی زیستشان میان بین‌النهرین و مصر، به تجارت روی آوردند، وثروت بی‌حدشان خود وسیلهٔ رنج‌وکوچشان‌را توسط‌دیگر قبایل مهیاکرد، وستیز درپی‌ستیز مکرر،ناخواسته یهوهٔ آنها چهره‌ئی خشم‌آگین و انتقام‌جو به‌خود گرفت، و به‌همین دلیل نیز عرفان موسویه، عرفانی شکاك است، لیکن در مقابل چنین تصوری، زرتشتیان از «وحدانیت» و «عرفان» تصوری نرم،

سلیس و نیك کردار و نیك پندار و نیك گفتار دارند. چرا کـه قومی کشاورز Agricultural و همواره ساکن بودند، و کمتر مورد هجـوم دیگر قبایل واقع می‌شدند. و یگانه هم و غمشان باروری زمین بود، که آن نیز توسط امشاسپندان به حصول محصول می‌رسید.

تجسم این عرفان نوپا برای بشر توحیدی آن‌زمان، خـود سرآغاز تحولی عظیم در روند تکامل تفکرش محسوب می‌شود، و این‌راه تاظهور حضرت‌مسیح (ع) ادامه دارد، وسرانجام به «عرفان عیسوی» می‌رسد.

در این مقطع «وحدانیت» و تجسم آن به صورتی سمبولیك نمود می‌یابد. این وهله «عرفان» از سمبول عیسی‌مسیح و شهادت‌او سرچشمه می‌گیرد، که دراین تدبیرسرانجام عرفان عیسوی به‌سوی عرفان انزوا (صوفیسم مسیحی) سوق‌می‌یابد، یعنی دیگر ارادهٔ انسان در تقدیر او ازهیچ نقشی برخوردار نیست، و این واپس‌نشینی عرفان، دقیقاً نتیجهٔ دورهٔ برده‌داری عصر امپراطوری روم است. و «عرفان انتظار» جانشین «عرفان‌شدت وفرج» می‌شود. راهی که سرانجام به‌پروتستانیزم‌ختم می‌گردد.

و درطی شش‌قرن این کژراهه، غبار قوافل بسیار به‌خود می‌بیند، تـا ظهور دین مبین‌اسلام، که حضرت‌محمد(ص) به‌این‌تضاد کشنده‌خاتمه می‌دهد، و وحدانیت دیگر بعنوان تجسم (یهوه) و سمبول (پدر، پسر و روح‌القدس) عنوان نمی‌شود، بلکه مفهوم وحدانیت حضوری عقلانی‌تر به‌خویش می‌گیرد: «اوست پـروردگار عالم‌امکان، پدیدآورندهٔ صورت خلق‌ها. او را نامهای‌نیکوتر بسیار است، وآنچه درآسمان‌ها وزمین‌است‌همه به‌تسبیح وستایش و اوصاف‌شکوهش مشغولند، و او است خدای توانای‌حکیم / ـ آیه ۲۴ / سورهٔ الحشر.»

در اینجا پروردگار به‌آن ربوبیت اعلی می‌رسد، توصیف و تشریح گسترده از جلال رب یکتا، مفهومی نوتر یافته‌است، واین‌کلام، کلام خود خداوند است، ونه مخلوق‌او، واز همین‌جا ودرهمین نکته است که اسلام و عرفان اسلامی، مسیر

خودرا با دیگر طرقهای وحدانیت پیشین جدا می کند. عرفان تابناك، اهـل فقر را به‌جهاد علیه هرآنچه که بوی استثمار بدهد، دعوت می کند. اینجاست که عرفـان اسلامی رخسار گلگون خویش‌را از پردهٔ پنهان عرفان قدیم زرتشتی مجزا می کند، وعرفان سکون‌را به‌کناری‌می‌نهد، عرفان نوین‌ازیهودیت نیز متمایز می‌شود؛ به‌این دلیل که همچون تورات و کتاب پیدایش (genesis) و کتاب آخرت، جدای از هم تعریفی ندارند،اول و آخر و آغاز وپایان باهم به وصف می‌رسند وتمام‌زمان درزمان ابدیت خلاصه می‌شود. یعنی همه درزمان حال است وگذشته و آینده تنها مکانیسم ذهنی ماست، در عرفان و وحدانیت‌اسلامی، پروردگار پاسخ دهنده به‌انسان است، یعنی‌انسان می‌تواندبوسیلهٔ کشف بزرگ‌خود، یعنی«کلمه» و «کلمات» باپروردگار خود به گفتگو درآید، و «کلمه» بجای آن‌که بصورت مانعی (در عرفان یهودیت) میان تجربهٔ وحدانیت وعرفان و انسان قـرار گیرد، درجهت تقویت و نگهبانی و نگهداری ژنتیك آن ، بوسیله‌ئی ارتباطی تبدیل می‌شود . این جاست که تیغ سبز عرفان درنیام حریری کلمات ازگزند زمان محفوظ می‌ماند. وبه‌همین‌جهت است که سرنوشت انسان در این عرفان نوین ، سرنوشتی محتوم و محکوم (چنان که در تورات آمده است) نیست، بلکه به‌او اراده و آگاهی را تذکر می‌دهد تا در انتخاب و تعیین تقدیر خود، سهیم و حاکم باشد.

وحدانیت وغرفان اسلامی، از عرفان انزوای مسیحیت، میدانی وسیع‌تر در تحرك و تکامل می‌یابد ، به این دلیل کـه عرفای اسلامی از پیامبر ، شبه خـدای سمبولیك ارائه نمی‌دهند، یعنی تنها عروج انسان در پیامبر خلاصه نمی‌شود، بلکه پیامبر خود « کلام » و معنائی برای انسان عارف می‌شود که انسان به عروج خود برسد (تکیه کلام عمادالدین نسیمی).

بهشت وملکات مقدس ذهنی درعرفان نوین (به‌عکس مسیحیت) بـا جسم و جان وروح متصور می گردد، وبدین‌وسیله وحدت این سه‌عنصر یعنی وحدت‌جهان: (تبدیل انرژی به‌ماده، وماده به‌انرژی) تداوم می‌یابد.

و عمادالدین سیدعلی نسیمی درپی بازشکافی، تحلیل و تبیین چنین عرفانی بوده است؛ او همه زوائد را شست، و با پوشاندن جامهٔ عشق براین کالبد ملکوتی، راه بجائی برد، که حلاج‌ها و بایزیدها...، که همگان اهل وحدانیت عشق بودند، و نه خشك مقدس مآبانی مزبزب، که تنها راه‌بلد مغولان و تاتار و تیموریان بودند.

گفتار ششم :

حیات نسیم

مـن گنج لامکانـم ، انـدر مـکان نگنجم ،
برتر زجسم وجانم، درجسم وجان نگنجم.
وهم و خیال انسان ، رو سوی مـن ندارد،
در وهم ازآن نیایم، درعقل از آن نگنجم.

عمادالدین سیدعلی نسیمی

تا آنجاکه تحقیق و تفحص‌در ادوار هستی شاعران وهنرمندان مبارز و ظلم‌ستیز نشان داده است، دقیقاً مقولۀ نـامهای مستعار زائیدۀ اختناق حکام و مبارزات مخفی و پیچیده درتقابل با سلاطین ازسوی اهل قلم بوده است. ازجمله‌عمادالدین نسیمی نیز همچون منصور حلاج در هردیار و دیه و ولایتی نامی تـازه بـه خویش می‌گرفت، وهمین مسئلۀ ازدیاد اسامی مستعاراو، تذکره‌نویسان‌را دچار سردرگمی کرده است. وتا این اواخر ازاو صرفاً بنام نسیم‌الدین وعمادالدین یاد می‌کردند. اما مشخصاً نام اصلی و مادری او نبوده، بلکه از این‌اسامی بعنوان کنیه یالقب سود می‌جسته است ، که این شیوه ، یکی از مراسم معمول دورۀ قرون وسطا محسوب می‌شده است . باری کلیۀ مدارك و اسنادی که از زبان عربی در بارۀ تاریخ آسیای صغیر و شهر حلب باقی مانده است، از این شاعر بزرگ ، بعنوان «علـی» یاد شده،

و از آنجا که از سادات و عترت پیامبر (ص) به حساب می‌آمده است، او را «سیدعلی» نیز نامیده‌اند. و محققاً نام اصلی و مادری او «سید علی» بوده است چرا که سند معتبر بر این ادعا، خود وصیت‌نامهٔ سیاسی فضل‌الله تبریزی رهبر جنبش حروفیه است. فضل‌الله نعیم کلاهدوز چندی پیش از شهادت، وصیت‌نامهٔ خود را مخفیانه از زندان «آلینجا قالاسی» به‌دست رهبریت سازمان حروفیه می‌رساند، که در آن از زبان رهبر شهید از این شاعر، بنام «سیدعلی...» یادشده است، و از او خواسته تا حتی بادختر کوچکش (دختر فضل‌الله) ازدواج کند.

از آنجاکه معمولاً در ادوار فئودالی، چون کسی علم مبارزه برمی‌افراشت، و ذهناً بصورت قهرمانی ملی درجان توده‌ها جای می‌گرفت و لاجرم توده‌ها در حول وحوش او به‌اغراق می‌پرداختند، هرکس اورا اهل ولایت خود می‌دانست، تا جائی که تاریخ‌نگاران نیز دراین راه سردرگم مانده‌اند. عده‌ئی اورا اهل دهکدهٔ نسیم بغداد، قلیلی اهل تبریز، وگاه چندی او را شیرازی دانسته‌اند، او را نیز اهل باکو قلمداد کرده‌اند، و باز ارقام و اعداد و مشخصات و اشارات ومدارك بر این نکته تأکید دارد که نسیمی اهل شماخی و شیروان بوده است، که در غایت، وسعت اندیشهٔ او، ازاو انسانی جهان‌شمول ساخته است، وچندان مهم نیست که اهل کدام قطعه ازخاك وسرزمین باشد: او زمینی بود.

شماخی پایتخت و مرکز حکومت سلسلهٔ شیروانشاهان، از مهم‌ترین بلاد تجاری عصرخود محسوب می‌شد، درچهارراه مسیر کاروانیان قرار داشت، وصاحب کاخها، مدارس، کاروانسراها وخانقاهای بسیار بود.

عمادالدین نسیمی تحصیلات اولیهٔ خود را در یکی از مدارس شماخی به‌پایان می‌برد، هوش و ذکاوت و گرایش غریزی او بجانب جهان شعر، از همان اوان، توجه اطرافیان، مدرسین و بیش از همه استاد محمد (پدر عمادالدین) را جلب می‌کند. او به‌غیر از زبان شیرین آذری (زبان مادری) برزبان عربی وپارسی نیز به‌گونه‌ئی مسلط می‌شود که گوئی زبان اصلی او بوده‌اند.

نسیمی همچنان به‌تحصیلات خود ادامه داده و به‌آموزش و آموختن ژرف آثار. علوم، فلسفه، ادیان، و تعلیم تعالیم طریقت‌ها و مسلکهای مختلف زمان خود می‌پردازد.

از آثار این شاعر دگراندیش چنین مستفاد می‌شود که وی کلیهٔ آثار علما و دانشمندان و عرفا و شعرا و پیشوایان مذهبی برجستهٔ خاورنزدیك را بادقت وعلاقهٔ تمام مطالعه‌کرده و به‌کتب و آثار نویسندگان عرب، پارس و تاجیك دسترسی‌داشته است: جلال‌الدین رومی ، شمس تبریزی، سعدی، فریدالدین عطار نیشابوری ، ابن‌سینا ، محیی‌الدین عربی ، شبلی ، کرخی ، شیخ صفی‌الدین اردبیلی ، حسین منصور حلاج، نظامی، خاقانی، فلکی، ذوالفقار شیروانی، اوحدی مراغه‌ئی،شیخ محمود شبستری، عارف اردبیلی، و سرانجام اشعار و اندیشه‌های ملکوتی خواجهٔ شیراز، حافظ که هم‌عصر او ومسن‌تر از او بود. اما ازمیان این‌همه، سرانجام‌تحت تعالیم تفکرات حروفی (ازسوی پدر ـ محمد) قرار می‌گیرد، و خود نیز با کشف اندیشه‌های طغیان‌خیز حلاج، مسیر آیندهٔ خویش را تعیین می‌کند: و نخستین سروده‌های خویش‌را با نام مستعار «سید» سینه به‌سینه منتشر می‌کند. سنین جوانی شاعر با دوران استیلای تیموریان برسرزمین آذربایجان مصادف‌است وفصل کشتار-های مکرر مجدداً تکرار می‌شود . تیموریان پس از اردوکشی به جنوب بلاد آذربایجان ، بجانب شمال آن، یعنی مقر حکمروائی شیروانشاهان می‌تازند . اما ابراهیم شیروانشاه با سازش و تقبل سلطهٔ سیاسی تیموریان، سلطنت خویش را از سقوط می‌رهاند. عقد اتفاق ابراهیم شیروانشاه و تیمور، به قحط وفلاکت و ظلم و ستم و جبری صدچندان (که یگانه متوجهٔ توده‌های پابرهنه بود) منجر می‌شود. در این مقطع است که فعالیت‌های جنبش حروفیه علنی می‌شود . طریقت اعتراض حروفی، نخستین تحریکات معترضانهٔ توده‌ئی علیه سلطهٔ تیموریان ذکر شده است . فضل‌الله نعیمی بقصد اشاعهٔ افکارخود شهرهای بسیاری‌ازخاور زمین را درنوردید، ازجمله شیروان و باکو را برای مدتی بعنوان مقر جنبش برمی‌گزیند. و اسناد و

مدارك تاریخی نشان می‌دهد که در این سالها باکو مبدل به مرکز طریقت حروفی شده‌است؛ ودرهمین زمان است که عمادالدین سیدعلی نسیمی به‌دیدار رهبر جنبش می‌شتابد،وبرای همیشه با اوعقد اتفاق می‌بندد.

بعد ازشهادت فضل‌الله و رسیدن وصیت‌نامهٔ او به‌باکو، سیدعلی‌نسیمی بنابر توصیهٔ رهبر، خطهٔ باکو را رها می‌کند تا رهبریت جنبش را از سرکوب نا بهنگام نجات دهد. نسیمی مدتی‌را نیز دربغداد گذرانده وسپس به ترکیه رفته ودرشهرهای آناتولی، توکات، وبورسا به‌تبلیغ مسلك حروفی می‌پردازد. در ایـن نواحی البته به‌کرات ازسوی حکام محلی به‌حبس می‌افتد وبند و زندان را تجربه می‌کند. و از آنجا سرانجام راهی «حلب» می‌شود . حلب نقطهٔ تلاقی راههای تجاری اروپـا ، خاورزمین، هند، شیروان وسوریه و شام بوده‌است؛ نسیمی در حلب که مرکز داد وستد نفت و ابریشم محسوب می‌شد، و نیروی پیشه‌وران و اصناف بـر مختصات اقتصادی چیره بود. به‌فعالیت‌های خود گسترش تازه‌ئی می‌دهد، و می‌کـوشد تا از پشتوانهٔ اصناف به‌نفع پیشبرد طریقت خود استفاده کند، وسپس درپی ارتباط‌مخفی با یاران بازمانده خود درباکو وشماخی، ازآنهامی‌خواهد تاجهت بازسازی‌جنبش وسازماندهی طریقت حروفی، به‌او بپیوندند. نسیمی می‌اندیشید که بادوری ازحیطهٔ قدرت تیموریان، ومتمرکز کردن قدرت درحلب (که زیر نظر مؤید سلطان، حاکم مصر بود)،می‌تواند به‌جذب نیروهای بیشتر وپیش‌انداختن بروز انقلاب موفق‌شود، در حالیکه حکام مصر نیز به نوعی تحت سلطهٔ پنهان تیموریان به‌بقای امارت خـود ادامه می‌دادند، و براساس قراردادهای گوناگون به دستگیری مخالفین یکـدیگر و سرکوب آنان می‌پرداختند. که همین مسئله از یك سو، و تندروی آشکار و ایجاد مراکز علنی جنبش تحت لوای مدارس، ابتدا به‌ساکن خشم مدرسین دولتی و شبه روحانیون‌سازشکار را برانگیخت، ودر پی‌این‌خصومت و تعطیل‌شدن دکهٔ روحانی-نماها، دسایس وفتنه‌ها و پرونده‌سازی‌های پنهانی علیه سید علی نسیمی شروع و به اسارت و شهادت او ختم می‌شود، در منبعی عربی بنام «کنوزالذهب» آمده است:

«زندیق سید علی النسیمی در دورهٔ یشبک به‌قتل رسید ...» در کتاب «عمادالدین...» حمید آراسلی آمده است: «در آن زمان در دارالعدل، در محضر ابن‌الخطیب ـ النصیری و شمس‌الدین بن امین‌الدوله نایب قاضی‌القضات شیخ عزالدین و نیز قاضی‌ـ القضات فتح‌الدین مالکی و قاضی‌القضات شهاب‌الدین الحنبلی علیه سیدعلی النسیمی محاکمه صورت گرفت، و اورا به‌اتهامات گوناگون محکوم کردند: ـ او (نسیمی) برخی اشخاص نادان و بی‌خرد را اغوا کرده و از راه بدر برده به‌تبلیغ و نشر افکار زنادقه پرداخته است.

این مسئله را شخصی بنام ابن‌الشنقش الحنبلی درمحضر قضات و عـده‌ئی از متمولان شهر حلب مطرح ساخت. وکیل مربوطه‌نیز ازعمادالدین نسیمی می‌پرسد: «آیا این وقایع‌را تأیید‌می‌کنی؟» نسیمی کلیهٔ اتهامات‌را ردکرده و کذب‌می‌خواند. سپس وکیل به «ابن‌الشنقش الحنبلی» که خود نیز محکـوم به چنین اتهاماتی بود می‌گوید:

«سید ادعاهای ترا رد می‌کند، هم اگر گفته‌های خود را در بارهٔ وی به‌ثبوت رسانی، ترا نخواهیم کشت.» در این هنگام شیخ شهاب‌الدین بن هلال (از بزرگان حلب)! وارد دادگاه می‌شود و در صدر بازجویان قرار گرفته و به قتل سید علی‌ـ النسیمی فتوا می‌دهد، و حتی ابراز می‌دارد کـه دیگر اگرهم توبه کند، توبه‌اش مستجاب واقع نمی‌شود؛ و هلاکت او وظیفه است.

قاضی‌القضات فتح‌الدین مالکی بعنوان سخنگوی قضات ازشیخ‌شهاب‌الدین ابن‌هلال می‌پرسد: «آیا شما حاضر هستید که این‌فتوا را باخط خود بنویسید!؟» و بن‌هلال پاسخ می‌دهد: «آری!» شیخ شهاب‌الدین به‌خط خویش سواد فتوا وخط کرده، اما حضار وقاضیان که از خشم پیگرد یاران شاعر درهراس بودند، از قبول مهر فتوا سر باز می‌زنند. از جمله خود قاضی‌القضات فتح‌الدین مالکی معترض‌می‌ـ شود که: «علما با این‌فتوا نیت توافق ندارند، واز جانب دیگـر، سلطان‌اعظم مصر هنوز از این فتوا بی‌خبر است، من به حرف شما دل به قتل این شاعر نمی‌دهم،

بگذارید حجت‌را سلطان تمام کند.» بدین‌وسیله دادگـاه نخست منحل می‌شود، و نسیمی مجدداً راهی حبس می‌گردد. ومتعاقباً شیخ‌شهاب‌الدین‌بن‌هلال که خودیکی از بزرگترین سرمایه‌اندوزان حلب بود، مسئلهٔ اسارت وقتل اوباش زندیق (!) را با مؤید سلطان درمیان می‌نهد. سلطان مصر نیز امریهٔ مکتوب صادر می‌کند که ازسید علی‌النسیمی پوست بر کنند، مثله‌اش کنند و اعضاء جسم عنصری‌اش را برای یاران دیگرش بفرستند، تا با ایجاد رعب‌ووحشت، از انسجام وسازماندهی مجدد جنبش حروفیه جلوگیری شود.

هنگام قتل فجیع شاعر، شیخ شهاب‌الدین‌بن هـلال رو به جماعت مردمان فریاد می‌زند: «این ملعون (نسیمی)، شیطانی است که اگر حتی قطره‌ئی ازخون‌او، برطراز جامه‌ئی وجائی ازبدن کسی بچکد، باید آنرا برید و دورانداخت...، چرا که او نیز زندیق خواهد شد.» که از قضا هنگام قطع دست شاعر، قطره‌ئی ازخون او برانگشت شهادت شیخ شهاب‌الدین شتك می‌زند، شیخ هراسان انگشت به‌طراز جامه می‌ساید اما حضار با طعن ازاو می‌خواهند تا بنابرقول خود، اکنون انگشت وطراز جامه خویش‌را باهم ببرد و دور اندازد. وشیخ به‌تمثیل پناه می‌برد، که یعنی ازسر قیاس ومثل‌سخن گفته است، که شاعر اما میان مرگ وزندگی، پاسخ‌می‌دهد: «من شیطان نبوده‌ام، تو اهل‌قیاسی، و اول کس که به‌قیاس سخن آورد ابلیس بود.» وباآخرین توان‌خود سرود و رعشه براندام قاضیان زمان‌انداخت:

زاهد از بیم یك انگشت ز حق رو گرداند،

پوست گیرند ز عاشق ، بنگر، باکم نیست!

وبدین ترتیب،سرسلسلهٔ عرفان تحول، وعلمدار عرفان سرخ‌علوی،به‌انجامی شگرف درپیوست و سرانجامی شگفت‌انگیزتر. و در بلاد خاور زمین کم نبوده و بسیارند آنانی که راه بدین مقصد اعلی برده و چاره می‌برند. نسیمی این مجاهد راه آرمانهای بزرگ انسانی ، در حیات نسیم‌وار خویش ، به مرتبه‌ئی از پایداری و شکوه مقاومت، ایمان وعشق به‌آزادی وانسان‌رسید که حتی دشمنانش (معاندان‌اهل

قلم) درآثار خود ازاو باتحیر وتحسین یادکرده‌اند.

سیدعلی نسیمی میراث ادبی سرشار وگرانبهائی از خود به یادگار گذاشته است. مثنویات، غزلها وقصایدش به‌زبان‌های پارسی، آذری وعربی، نشانگرنبوغ بی‌چند وچون اوست.

او نخست کلام خویش‌را در محبت وعشق (عرفان خیامی) رها کرد، اما در سیرتکامل بینشی، راه به‌سوی جنبش ومبارزات سیاسی جست، وبه پلهٔ‌عرفان شتاب و شعور رسید.

گفتار هفتم :

> سلوك اندیشه، سیر بینش، و تطور تکاملی آرمان‌های انسانی در شعر نسیمی.

شور شباب ، حدت حیات ، وعنفوان عواطف لیریك ، تمام انرژی و توان و بار شعر ادوار بلوغ است ، واین الفبای مشترك سنین جوانی همهٔ شاعران حقیقی‌ست؛ که خواه ناخواه نوعی عشق غریزی و صوری ، خالی از هرگونه تعقید فلسفی ، وصرفاً پشتوانهٔ حس زیبا شناختی ، عامل سرایش ، سرودن و لبریختگی می‌شود ؛ و عموماً به جدار این‌گونه پرتاب‌های ذهنی و فرافکنی‌های روانــی ، به نوعی، لیبیدوی ارگانیك‌حاکـم است ؛ اما هسته‌های جوششی درون شعر این مقاطــع خاص سنی ، صاحب پرسپکتیو موضوعی ، تصاویر و تشبیهات عنصری است ؛ و مجموعـاً لحن شعر دارای همان هارمونــی‌هــای مسرورکننده و جهشی‌ست :

این دل دیوانه سودای رخت کرده است باز ،

مقصدت روشن نشد،ای دل، نکردی دست‌باز.

یا :

سنبل زلفت چــو بــرروی مهت پــوشد نقاب

سایه بر خــورشید افتد ، مـه رود زیر سحاب .

نسیمی، در آغاز دورهٔ سرایش، به تبع، سایه‌نشین همان استعاره‌های معمول و رایج پیشین‌است، صفت و موصوف‌ها، تمثیل‌ها، تعابیر، و طنطنهٔ زبان صاحب امضای مشخصی‌نیست؛ که این امری بدیهی وضروری‌گاه، بنظر می‌رسد، قرائت و مطالعهٔ پیگیر شعر پیشینیان، و عدم پختگی و ممارست، و نرسیدن به آن زبان مستقل، بیان شعری نسیمی جوان را به جانب تداعی‌ها و تواردهای مشخص و شناخته شده سوق می‌دهد: «سنبل زلف»، «نقاب پوششی» دو ترکیب تکراری است که در شعر شاعران پیشین به‌کرات و بصورتی قوی‌تر بیان شده‌است، اما در مصرع دوم: «سایه برخورشید افتد، مه رود زیرسحاب» تصویری نوتراست که باز همین‌ایماء و اشاره در شعر فردوسی پیشتر رخ نموده: «منیژه منم دخت افراسیاب/ برهنه ندیده سرم آفتاب.» منتها نسیمی‌مضمون را دگرگون کرده‌است. «اغراق» که قوی‌ترین زبان هنر است، حتی در آثار اولیهٔ نسیمی باحفظ همهٔ ابعاد زیبا شناختی، به اوج ذهنی‌خود می‌رسد. اما نسیمی در سنین شباب هنوز به رموز کلمات وانرژی واژه‌ها، تسلطی آگاهانه نیافته‌است، که البته این تسلط وحکمیت، یگانه بازدهٔ ممارست، شهود و نتیجهٔ عصیانهای عصبی درونی‌ست که‌گاه قلیلی از شاعران درهمان ابتدای جوانی بدان چیره می‌شوند: (آرتور رمبو). حرکت‌های خام و آغازین شعر نسیمی دارای آن شورشهای آگاهانهٔ سنین بعثت انقلابی‌اش نیست، و به روشنی جستجوی او در پی قافیه و ترکیب و وزن را می‌توان از دل شعر جوانش بدر آورد، چراکه این کنکاش آگاهانه، گاه اورا ازآن هاله و دوایر انجذابی و مغناطیس الهامی بدر می‌آورد. یورش نابهنگام ضمیر ناخودآگاه، زمانی که اورا به لبریختگی مصرع «این دل دیوانه سودای رخت‌کرده‌است باز» می‌کشاند، با همین جریان سلیس اما پیش نمی‌رود؛ و از نظر وحدت لحن دچار سکتهٔ ضمنی می‌شود، و دقیقاً عامل و اساس این سکتهٔ ضمنی در حرکت سیال ذهنی همان‌گم کردن قوافی، تلاش جهت ر بست دادن وزن، نبود ذخیرهٔ لغوی، ملکه نشدن ذهن و دوری از تربیت لازم زبان است، به‌گونه‌ئی که مجبور می‌شود

از قدرت « ضمیر خود آگاه » و « علم صوری کلامی » سود جوید ، زیرا سرانجام با رغبت، واژهٔ « دست » را برای قافیهٔ « است » بکار می برد، و کلمهٔ خفیف «باز» بعنوان ردیف مکان ناخوشایندی می‌یابد:

این دل دیوانــه سودای رخت کــرده است باز .

مقصدت روشن نشد ، ای دل ، نکردی دست باز.

مصرع نخست این بیت، خطابی واشاره به‌خویش نزدیك است ، درحالیکه در مصرع دوم ، خطاب و اشاره به دل نزدیك است ، بی که تداوم خطاب به او را حفظ کــرده باشد . و در محاورهٔ فارسی عصر نسیمی « دست‌باز » همان « باختن » و « دست باختن » را به مفهوم نزدیك می کــرد ، و نه آغوش گشائــی را ، و نیت شاعر در ذهن هم همین « دست باختن » نبوده است ، بلکه گشایش آغوش بوده است ؛ یعنی پذیرفتن و پذیرش ،که خود شاعر دلیل نفی آن را عدم روشنی مقصد می‌داند . پس می‌بینیم که به‌دلایل عدیدهٔ سن شباب، هنوزشاعر، قادر به بازآفرینی صریح و مستحکم نیات ذهنی خــود نیست ، چندان‌کــه بظاهر انگار وزن و قافیه باعث پیش‌گیری سیلان اندیشه شده‌است ، در حالیکه وزن و قافیه هرگــز دست و پاگیر تفکرنبوده‌اند ، نمونه‌اش حافظ اعظم است‌که درهمهٔ سنین شعری ،کلمات، وزن و قوافی در مشت زبان وتفکرش قابلیت شکل‌گیری‌های گوناگون داشته‌است. و این بستگی به قدرت نبوغ شاعر و یا عدم وجود این استعداد دارد ،کــه کلمات بصورت پازل نمود کنند ، و یا موم .

نسیمی در نخستین اشعار خــود ، پلهٔ اولیهٔ سلوك اندیشه را طی مــی کند و مضامین لاجرم به‌جانب طراوت عاشقانهٔ همگانی و لیریك موضوعی سوق می‌یابد، اما به موازات رشد اندیشه و تمرین و ممارست وکارپیگیر و شناخت ضرورت‌ها و انگیزه‌ها ، خصائل فردی به‌کنش‌های اجتماعی رو می کند واز « من‌شخصی» و « من خلاء » به سوی « من میانی » ، « من نوعی » و « من ما » طی طریق می کند، تا به طریقت تن‌ها می‌رسد ؛که اولین جلوه‌ها از منزل ابتدائــی طریقت ،گــزینش

زبان آموزش ، زبان هدایت و شیوهٔ مبارزه با خصلت‌های دون‌پایهٔ اجتماعی‌ست؛ که دراین وهله صرفاً زمینهٔ اندرز و نصیحت و ارشاد دارد (سقفی که سعدی در آن ماندگـار شد .) و عبور از زبان عاشقانـهٔ شخصی و رسیدن به سکوی ارشادی ، مربوط به زمانی‌ست که نخستین نشانه‌های حسی‌گرایش نسیمی به جنبش توده‌ئی را نشان می‌دهد ، که خود سرآغاز « شناخت » به حساب مـی‌آید ؛ نسیمی دراین سن می‌کوشد تا باصلاح بازشناسی محیط ، به حربه اندرز و هدایت مسلح شود :

سه عامل است کـه دل راکند مکدر و غمگین

بگوش باش کـه تا بشنوی تو طرفه حکایت ؛

مجاور بـه دو ناساز ، یـار و همـره بدخـو ،

عیال بد ، همه اینها عقوبت است و سیاست .

سیر بینش نسیمی ، که به راه اجتماعی شدن‌گام می‌نهد ، بنابرضرورت سنی و آگاهی متوسط ، درهمین حدود مشخص ، گشتهائی مکرر می‌زند ، اما با روانکاوی ضمیر پنهان اشعار این مقطع (زیر سنین بیست‌وپنج سالگـی) مـی‌توان به نقاط روشنی پی برد که نشانگر تحول زودرس او درآینده‌اند. نسیمی درعین‌حفظ‌خصلت نصیحت‌گوئی ، گاه از موضع حمله با کنش‌های ضد انسانی ، برخورد می‌کند :

یکی‌ست‌کاذب وآن دیگری‌است عامل غیبت ،

یکی بخیل و لئیم است و خواستار عداوت .

ازاین سه خصلت بد می‌رسد به خلق بس آزار ،

مکن تو ، الحذر ! آن را برای خود صناعت.

نخست بهتان و آن دیگـری عناد و لجاجت ،

سوم هر آینه‌گستاخ بـودن است و وقاحت* .

* کلیهٔ اشعـار دورهٔ جـوانی نسیمی به زبان مادری (آذری) سروده شده ، و اشعارفوق‌الذکر از زبان آذری توسط احمد شفائی بهزبان پارسی برگردانده شده‌است، که لاجرم آن غنای زبانی ، بقای خویش را درترجمه از دست داده‌است. (راقم سطور)

کلیهٔ اشعاری که مربوط به‌این مرحلهٔگذار از « تشخص فردی » به حدود «کیش اجتماعی »ست ، در حدود همین کرانه‌ها ، در شدآمد تعریفی‌ست .

سیر اندیشه ، زمان به زمان ، فرازهای نوتر و افق‌های تازه‌تری را کشف می کند، نسیمی‌از عواطف انساندوستانه هومانستیك خویش ، به حیطهٔ غلیظ تقابل (با تکیه بر نخستین جرقه‌های بینشی) می‌رسد :

دست در دستی منه ، کان را نباشد غیر شر ،

روبگیر آن دست را ،کاو خیر واحسان پرورد .

ظالم اندر کشتزار خویش خواهد کشت ظلم

ظلم و شر در مزرعه ، البته عصیان پرورد .

تشعشع کدورت و اعتراض ، و طلوع تفکر حرکت ، شاعر را از ایستائی و پایانگری بر موضع مرشدی ، به جادهٔ پویانگری و جدالی جوششی دعوت می کند.

مشاهدات ، تجربه‌ها ، و درك تضادهای اقشاری ،کینهٔ طبقاتی ، حصول به مرز عرفان سرخ ، و آشنائی بر پدیده‌ها و عوامل جهل و فقر و زور و جور و استثمار واستحمار زمان‌خود،کانونها و نیروهای مخفی‌ادراکی او را به‌تنش‌های سرنوشت ساز و تاریخی واداشت . او اولین ضربات مبارزهٔ فردی خودرا باتمسك به زبان شعر ، متوجهٔ پلیدی‌های جامعهٔ فئودالی می کند :

دورگردون گشته وارون ، شد مگرآخر زمان،

درقفس طوطی و قمری، درچمن زاغ وغراب.

شد فغان حملهٔ عشاق تو بر آسمان ،

زاهد خشك از حسد خوناب بارد بی‌حساب ،

نسیمی با انتقاد پیگیر از ددمنشان دوران خود ، و روآوردن به‌سوی جنبش حروفیه ، یکسره ، معاصران و معاشران را به نبردی اساسی‌علیه عاملین و آمران مسلم فرا می‌خواند، وآنجا که‌گاه شبه مبارزین‌منورالفکر زمان خود را در وسوسهٔ

واپس نشینی و سازش‌پذیری می‌نگرد، توان خاموشی‌اش نمی‌ماند :

گـر کـه باید بـا متانت رفت در میدان عشق

نیست میدان جای هر بی‌همت و هر بی‌هنر ،

فرایابی و آموزشهای عرفان حروفی ، نسیمی را غرقهٔ جهان فلسفه می کند. وسرانجام در پی پرسشهای بی‌شمار ، به‌کنه این مطلب واقف می‌شودکه : «انسان ، کیهان فشرده‌ئی‌ست که تمامی کاینات در موجودیت خود او مندرج است، وخود ـ شناسی به درك اسرار جهان وهستی منجر می‌شود. » و این عقیده ، بعنوان سرلوحهٔ جنبش حروفیه ، از سوی نسیمی طرح و مورد آموزش قرار می گیرد. محققین ، علماء ، و طـریقت شناسان زبدهٔ بسیاری معتقدندکـه مسلك حروفیه از نظر تئوری ریشه در جنبش « غنوسیه » وگناسیسیم ، و از دیدگـاه مبارزات اجتماعی ، رهرو راه مزدك و مـزدکیان است ، حمید آراسلی به نقل از بـرداشت تاریخنگاران و جامعه‌شناسانی که در حول وحوش جنبشهای ملی ومردمی تحقیقات علمی و اثباتی داشته‌اند ، درکتاب زندگی عمادالدین نسیمی ذکر می کندکه : « مسلك حروفـی مسلکی‌ست که شالودهٔ آن را مقدس بودن حروف تشکیل می‌دهد وکلیهٔ اسرارجهان را با رموزی‌که به زعم آنها ، در الفبای قرآنی نهفته است تشریح می کنند. مقدس بودن حروف و درك آنها توسط معانـی مرموز ، تاریخی بس‌کهن دارد . ولـی حروفیون می کوشیدندکه اسرارجهان وکائنات را به وسیلهٔ حـروف ، (و اعداد ـ نقطویان) و خود حروف را نیز با ارتباط باخطوط صورت (چهرهٔ صوری) انسان تشریح کنند . به عقیدهٔ حروفیون تمـام اسرار حیات درحـروف قـرآن مندرج است، و این حروف نیـز در خطوط صورت انسان (دمی از نفس پروردگار) منعکس است . » (که نوع اندیشهٔ حروفی دراین راستا ، یادآورد تفکرات غنوسی و حلقهٔ هرمسی‌ست .) و نسیمی این عارف اعلی ، با تکیه برچنین عرفان انقلابی بود، که درآثار و غزلیات نغزخویش ، انسان را به مثابه تجسم و تجلی اوج زیبائی هستی به توصیف کشیده است :

آئینهٔ جسم عبارت از روی مـن است ،
والليل اذا ... کنایت از موی من است .
گـر عـارف سر قـاب قوسین شده‌ئـی ،
می‌دان ، که دو حرف نون، ابروی من است.

یا :
در انسان بیـن زمیـن و آسمـان را ،
در انسان بین مـه و سال و زمـان را .

یا :
آن نقطه کـه مرکـز جهان است توئـی ،
آن قطره کـه اصل کن فکان است توئی ،
آن اسم کـه از ذات نشان است توئـی ،
آن حـرف کـه از اسم بیان است توئی ،

نسیمی البته در فاصله سن «مرشد نمائی» تا اوایل دورهٔ انتقاد ، بـرای مدت کوتاهی ، صرفاً بعلت نرسیدن به غایت پاسخ پرسشهای عدیدهٔ خویش در سیطرهٔ انسان و جهان ، بصورتـی پوشیده متزلزل و کم‌رنگ رو به جانب عـرفان خیامی آورد ، که البته این سفر کوتاه بود و صباحی بیش نپائید :

فرصت مده ز دست و غنیمت شمـر هـر آن ،
روزی شود که خاك شوی ، چشم ودل خراب ،
امشب کـه فرصت است بیا جـام مـی بیار ،
شمع است ومطرب و من و تو، شاهد وشراب .
هـرگـز زمانـه شاد نکـرده است و ناکند ،
هـر فکـر نا موافـق و هـر فعل ناصواب

و یا آن جا که در سایهٔ خیام ، اما در پی گامهای سعدی می‌سراید :

کنون بازار سازد گلشن از گل ، لاله و ریحان ،
غنیمت‌دان که باشد پنج‌روز این رونق بازار.
یا :
وعـد بگـذار ای دل و یـك دم بیـا شـادان شویـم ،
دوش بگذشته ، فراموشش‌نما ، این دم خوش است .

وجائی دیگر که بااستفادهٔ ظریف ازخصائص زبان نامیرای آذری ، معماری جناس لفظی را به نحوی حرفـه‌ئـی پیش کشانده است ؛ امـا سیر بینش ، وقوس اندیشه ، همان ارتفاع تفکر خیامی‌ست :

ناگهان رفتم بـه بستان صبحدم
دیدم اندر دست لاله جـام جم
پس شنیدم ، گفت سوسن ـ دم بـه دم :
ـ دم همین باشد ، ایـن دم هست دم .

تا سرآغـاز پیوستن به جنبش حروفیه ، سیدعلـی نسیمی هفت دوره ، هفت مرحله ، هفت رکعت از سلوك اندیشه تا سیر بینش را طی می‌کند :

۱ ـ دورهٔ کودکی، فراآموزی ، تعلم و تجربه .
۲ ـ وهله نوجوانی ، شباب ، و عشق صوری .
۳ ـ مرحلهٔ اندرزگوئی و مرشد نمائی و پیر سلوکی خام .
۴ ـ زمان تفکرات شاباشی،حال اندیشی، خوش طریقی، وتخیلات خیامی.
۵ ـ مقطع انتقاد (سرآغاز تظاهرات من دیگر) .
۶ ـ برههٔ یورشهای لفظی و ستیز فردی با ستم فئودالی .
۷ ـ فصل عمل و پی پیوست جنبش حروفیه .

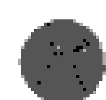
از این راه‌ست که اشعار این دفتر در نظم پیکارجـوی سیدعلـی عمادالدین جنبهٔ ثابت ، معین و مشخصی ندارد ، و تنها تشخص مشخص مشترك در کل کلمات مقدس او ، یگانه زیبائی درونی ـ تغزلی و قیامهای روحی اوست .

و این پیچ و تاب‌های اندیشگی اما در هشتمین فصل زندگی او (از سی تا

چهل سالگی) به پختگی ، استقلال ، و آرمانهای مشخص انسانی می‌رسد ، و او در شرایط قرون وسطائی ، شارح عقاید ترقی‌خواهانه و نگهبان مبانی تئوریك این آمال و افکار پیشرو انسانـی می‌شود ،که در چنین مسیری شگفت ، تنها خـود او بهترین نمونهٔ پایداری ، مقاومت و مبارزه‌است :

هر چه آید ز تو جانا بـه جگـر باکم نیست،
بهر یك نوش ز صد نیش وضرر باکم نیست،
شیشه بر سنگ زدم ، حق بنمودم اظهار ،
ترسد احول ، منم آن اهل نظر ، باکم نیست.
پوست کندند بـه افسانـهٔ زاهد از من ،
ناحق و داند همه اهل بصر ، باکم نیست .
زاهد از بیم یك انگشت ز حق روگرداند
پوست گیرند ز عاشق ، بنگر ، باکم نیست ،

نهمین فصل هستی او ، فصل تبعید و حبس ، و آخرین بند هستی‌اش (از چهل تا چهل ونه سالگی) شهادت و قتل فجیع بـه فرمان پادشاه مصر است کـه تبصره‌ئی از قرارداد اتفاق مؤید سلطان با رجاله‌های تیموری بود .



نسیمی که در فصل عمل و مبارزه ، در شعر به زیباترین انگیزه‌های سرایش می‌رسد ، همواره مورد اتهام و تهمت‌هائی از قبیل« خدا ستیز » و«کافر» و«قرمطی» و « زندیق » بود، و اوکه خود را مؤمنی موحد ومبارز می‌دانست،کوشید تابرای دفاع ازحیثیت عرفانی خویش ، افکار و عقاید خود را با مدعاهای دینی و استقبال از آیات قرآنی مستدل سازد ، چراکه می‌دانست حربهٔ تهمت در ذهنیت توده‌های عوام همچون ذغال ، حتی اگر نسوزاند ، سرانجام « سیاه » خواهدکرد، و به این نکته واقف بودکه شبه فقیهان درباری می‌توانند با وصلهٔ ناجور «کافر» و « گمراه» و «بی‌دین» اورا از مردم جدا و پایگاه اجتماعی‌اش را در معرض خطر قراردهند :

ای رخت « سبع‌المثانی »[۱] ، « نزل‌الفرقان»[۲]،

« نور مطق »[۳] ، نطق حقی ، «قاف والقرآن .»[٤]

کــه در همین بیت از چهار آیهٔ قرآن کــریم شاهد و مثال آورده است . « سبع‌المثانی » اشاره به سورهٔ مبارکه « فاتحه » سرآغاز کلام‌الله دارد و سه دیگر نیز خبر از سه‌آیهٔ دیگر قرآن می‌دهد. و باز در جائی دیگر بااشکال‌فرهنگ قرآنی خطاب به‌اهل فریب ،که همواره درتحمیق توده‌ها سرآمد بوده‌اند، خطاب می‌کند:

ای الــذی یوسوس ، طاعات تو هباست .

راه کجت ضلالت و حرفت همه خطاست .

ای بی‌یقین ، به ظل گمان مانده‌ئی دچار ،

کی گوید آن‌که با شك و تردید ، عمل رواست،

چهرهٔ عمومی این‌شاعر عرشی، همواره‌چهره‌ئی« ابلیس ستیز» ، « مؤمن به راه سلامت حیات » بوده‌است ،که « توحید تغزلی » و « عرفان تحول » را بعنوان محورعمل مدنظر داشته‌است، نسیمی معتقد بود که هستی در مغز وجانمایهٔ خویش صاحب« لحن » و « موسیقی»ست ، و با آنان کــه موسیقی تخــدیــری و موسیقی ملکوتی را باهم منع می‌کردند سر ستیز داشت . او ایقان‌کامل داشت کــه موسیقی سالم ، نوعی عنصر سازنده در ارتباط با روان هستی‌ست ، از صدای باد و رود و رعد تا لحن خندهٔ انسان و دستگاه محزون‌گــریستن آدمــی تا هم‌آوائــی پرندگان و زوزه‌هــای ظریف نهنگان و آبزیان ، همه را موسیقی ذاتی کان و یکون هستی می‌دانست :

گشته ز سرشگ غم وحسرت رخ من ساز،

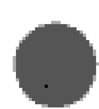
یك یــار دراین پرده بــه من ناشده دمساز،

مــن از مــی عشاق کنــم عشرت نوروز ،

در چنگ حسینی بشود راست سرافــراز

یك چارگه لطف کند حسن بزرگی ،
آن غنچه دهان تو ، به ما ، ای بت شهناز
زنگوله صفت ناله کنم زار سه‌گاهی
عازم به حجاز است چو محبوب خوش‌آواز.
آهنگ صفاهان زند آن نای عراقی ،
جان در ره رهاب نماید ز تو پرواز
آن روی مبرقع به دلم ساخت حصاری
با تو مخالف مشو ای دلبر طناز .
از شور چو گوید سخن عشق نسیمی ،
از ذوق وی آید به طرب خواجهٔ شیراز .

از پرده ،گوشه ، و دستگاههای موسیقی ایرانی به نیکی یاد می‌کند ، و پیداست که تا چه‌حد در دریای علم موسیقی غوطه خورده است . اشارات او به دستگاهها و مقامات « عشاق » ، « نوروز » ، « راست » ، « حسینی» ، «چارگاه» ، « شهناز » ، « سه‌گاه » ، «حجاز» ، « اصفهان » ، « عراق » ، « رهاب » ، «حصار» ، « مبرقع » ، «مخالف» و«شور» خبر از شدت حس، حدت علاقه و دقت علمی‌اش در اصول موسیقی سالم داشته است .



سیدعلی نسیمی ،که خود زمانی در پهناب زبان تغزل ، وامدار لحن آن ساحر شیرازی ، خواجه حافظ بوده ، در پی بسط وگسترش غنای اندیشهٔ درونی و هندسهٔ ملموس برونی شعر ، راه به وسعتی بی‌مرز برد ، چندان که بعد از حذف کالبد عنصری‌اش از حاکستان بودگان ،کالبد اختری زبانش ، بسیاری از شاعران دهه‌ها وسده‌های بعد را تحت تأثیرمستقیم قرارداد. آثار نسیمی باسه‌زبان پارسی ، آذری و عربی سینه به سینه از آذربایجان تا عراق واز آنجا تا آسیای صغیر و سوریه و تا مرزهای هند قدیم وآسیای میانه نقل و منتشر شد . سلطهٔ شعر او برزبان

توده‌ئی عاشقهای آذری همواره حائز اهمیت بوده است ، و دراین خطه شاعرانی چون شاه اسماعیل خطایی ، حبیبی ، فضولـی ، واقف ، و حتی صائب تبریـزی (قرن یازدهم هجری قمری) تحت نفوذ انکارناپذیر اندیشه‌های شاعـرانه و اشعار عرفانی او بوده‌اند . نظیره‌های جهانشاه حقیقی از تأثیر اشعار نسیمی برکنار نیست، و در پی او شاعرانی که نه تنها پیرو زبانش ، بلکه رهروان طریقت حروفی شدند، کم نبوده‌اند ، از جمله خلیلی ، طفیلی و سروری .

میراث ادبی سیدعلی نسیمی در آثار شعرای آذری به‌وفور مشاهده می‌شود، که باز دراین راستا می‌توان از شیخی ، ذاتی ، ونجاتی (شعرای قرن نهم هجری قمری) یادکـرد. و تأثیر زبان شعر نسیمی تنها به خطهٔ آذریان محدود نمی‌شود ، علی‌شیر نوائـی از دیار ازبکها و مختومقلی از قبیلهٔ ترکمن ، نیـز سایه‌نشین او بوده‌اند .



و جان کلام :

دانستن عـلـم دیـن شـریعت بـاشد ،
گـر در عمـل آوری طـریقت بـاشد .
چون علم و عمل جمع کنی از سر صدق ،
از بهـر رضای حـق ، حقیقت باشـد .

غـزلهـا



۱

صبح از افق بنمود رخ ، درگردش آور جام را !
وز سر غبار غـم ببـر ، این رند درد آشام را .
ای صوفی خلوت‌نشین ! بستان ز رندان کاسه‌ئی
تا کی پـزی در دیگ سر ، ماخولیای خـام را ؟
ایام را ضایــع مکن ، امـروز را فرصت شمار ،
بـیـدادی دوران ببیـن ، دادی بـده ایـام را !
ای چرخ زرگر ، خاك من، زر ساز تا بار دگر ،
باشد کـه بستاند لبم ، زان لعل شیرین کام را .
شد روزه‌دار و متقی ، امروز نامم در جهان ،
فردا به محشر چون برم ، این بار ننگ و نام را ؟
تا کی زنی لاف از عمل ، بتخانه در زیر بغل،
ای ساجد و عابد شده ، دایم ولی اصنام را ...
چون‌شمع گر بار ای صبا ، یابی‌شبی درمجلسش،
زین بی دل عاشق بگو، بـا دلبر این پیغام را .
کای بی شب زلفت سیه ، روز پریشان حال من ،
کی روز گردانم شبی ، با صبح رویت شام را !؟
ای غرهٔ فردا مکن دعوت به حورم ، زانکه من ـ
امروز حاصل کرده‌ام ، محبوب سیم اندام را .
ای زلف و خال ره زنت ، صیاد جـان مردمان !
وه! وه! چه خوب آورده‌ئی این دانه و آن دامرا.
بی آن قد همچون الف، لامی شد از غم ، قامتم،
پیچیده کی بینم شبی با آن الف، ایـن لام را .
خاك نسیمی در ازل شد با شراب آمیخته .
ای ساقـی مـه رخ بیار ، آن آب آتش فام را .



۲

می‌کشد چشم تو از گوشه، به میخانه مرا،
می‌کند زلف چو زنجیر تو دیوانه مرا.
شسته بودم ز می و جام و قدح دست، ولی،
می‌برد باز لبت بر سر پیمانه مرا.
به هوای لب میگون تو گر خاك شوم،
ذره‌ئی کم نشود رغبت میخانه مرا.
رخ مپوشان ز من سوخته صد باره چو شمع،
شوق روی تو به یك شعله، چو پروانه مرا.
ترك سودای سر زلف سیاهت نکنم،
گر به صد پاره کنی، همچو سر شانه مرا.
مده ای زاهدم ازشاهد و می، توبه، که نیست
چو تو گوشی، که بود قابل افسانه مرا:
گر طلسم تن من بشکنند ایام هنوز!
گنج‌هائی‌ست در این منزل ویرانه مرا.
در جهان تا بود از قبله و محراب نشان،
قبلهٔ جان نبود جز رخ جانانه مرا.
دانهٔ خال تو آن روز، که دیدم گفتم:
«دام زلف تو کند صید به این دانه مرا.»
صاحب تاج و نگینیم چو نسیمی، تا هست ـ
بر سر از خاك رهش، افسر شاهانه مرا.



۳

بهشت وحور بی‌وصلت، حرام‌است اهل معنی‌را،
کز آن وصل تو مقصودست ، مشتاق تجلی را .
قیامت گـر نیاندازی ، ز قامت سایـهٔ طوبی ،
به زیر سایـه ننشانند اهل روضه طـوبی را .
جمالت گر نـه در جنت ، نماید جلـوهٔ مردم ،
ـ کند سوز دل عاشق ، سفر فـردوس اعلی را .
غم دنیی و فکر دین ، نگنجد در دل عـاشق ،
که بی سودا سری باید، هوای دیـن و دنیی را .
شعاعی‌داد از آن‌عارض، رخت‌زان رونمود او را،
انـاالله العزیز آمد ، خطاب از نار موسی را .
در آن منزل که مهمان شد خیال دیدن رویت ،
نباشد جـای گنجیدن ، غـم دنیی و عقبی را .
ز نور شمع رخسارت ، فروغی بود در عیسی ،
ازین معنی ، به معبودی ، پـرستیدنـد عیسی را .
خیالت نیست آن صورت، که در فکر آورد مانی،
چه صورت نقش می‌بندد، دراین اندیشه مانی‌را.
رخ لیلی شنیدستم ، که «مجنون» را کند مجنون،
چه‌حسن‌است این،تعالی‌الله که مجنون کرد لیلی‌را؟
سلاطین جهان یعنی : گـدایان سر کـویت ،
که در خاطر نمی‌آرند تاج و تخت کسری را .
جفای مدعی سخت است و جور طعنهٔ دشمن ،
نظر چون با نسیمی هست ، فضل حق تعالی را .

۴

ساقیا ! آمد به جوش از شوق لعلت ، جان ما ،
خضر مایی ، مـی بیار ! ای چشمهٔ حیوان ما !

با لب لعلت ، به‌جان بستیم پیمان ، در ازل ،
تـا ابـد پیمانـهٔ لعل تـو و پیمان مـا !

درد بی درمان ما را ، چاره جز وصل تو نیست،
روضه‌ئی کو غیر از این ؟ ای روضهٔ رضوان ما !

چشم یعقوب از غم روی چو ماهت، شد ضریر،
سر بر آر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما !

بر گل و ریحان کی اندازند اهـل دل ، نظر ،
تا که باشد زلف و رخسارت ، گل و ریحان ما !

عاقبت خواهد ز ما دودی به روزن بـر شدن ،
گر چنین سوزان بمانـد ، آتش پنهان ما !

کشتی چون نوح، اگرداری، زطوفان غم‌مخور!
چون بگیرد کوه و صحرا ، سر به سر طوفان ما .

جـوهـری نیکـو شناسد ، قیمت در یتیم ،
هم تـو دانی قیمت خـود ، ای در عمان ما .

سورهٔ زلف و رخت ، نور و دخان آمد ز حق ،
ای ز لطفت گشته منـزل ، آیتی در شأن ما !

عمر در سودای زلفت ، رفت و راه آخر نشد،
آه ازین سودای دور و راه بی پـایـان ما !

مصحف روی تو می‌خوانیم از حق در ازل ،
چون کلام ناطق ایـن است : آیت قرآن ما .

شد به سر گردان نسیمی در هوایت چون فلك ،
ای اسیر بند زلفت ؛ جـان سرگـردان ما .



۵

ای چون فلك از عشق تو سر گشته سر ما ،
سودای تو زد آتش غم در جگر ما .
بودیم هوادار تو پیوسته و باشیم ،
تا هست نشان تو و باشد خبر ما .
بشنو که چه فریاد و فغان در ملکوت است ،
از یارب هر شام و دعای سحر ما !
ما زنده به عشق تو از آنیم ، که نگذاشت ـ
مهر تو که یك ذره بماند اثر ما .
جز آینهٔ صورت روی تو نباشد ؛
ـ هر ذره که یابند ، ز خاك بصر ما .
ناسوخته در هستی ما خشك و تری نیست ،
از آتش سودای تو در خشك و تر ما .
در پای تو چون آب روان ، تا شده بستیم ،
در سایهٔ سرو تو بلند است سر ما .
چون مملکت حسن ترا حد و کران نیست ،
در عشق رخت کی به سر آید سفر ما ! ؟
ای کرده به مه نسبت رویش ، مگرت نیست ـ
از روی خدا شرم و ز روی قمر ما ؟
جز روی تو در چشم نسیمی ، که درآید ؟
ای آینهٔ صورت رویت نظر ما !

۶

یارب ! چه شد آن دلبر عیارهٔ ما را ؟
که آزرد به هجران دل صد پارهٔ ما را !
بر اوج سعادت ، تو نگهدار خدا را ،
از نقص زوال آن مه سیارهٔ ما را .
با تیغ جفا دست فـراقش بگشاید ،
هر دم جگر خستهٔ خونخوارهٔ ما را .
داریـم امیدی بـه ره لطف الهی ،
که آید به سر این ، سیه کارهٔ ما را .
در گوش لب او به نهانـی که رسانـد .
حـال دل سرگشتهٔ آوارهٔ مـا را ؟
جز وصل رخ دوست ، در این دور ، نسیمی !
چاره که کند ، ایـن دل بی‌چـارهٔ ما را ؟

۷

در عالم توحید ، چه پستی و چه بالا ،
در راه حقیقت، چه مسلمان و چه ترسا ـ
در کشور صورت، سخن ازما ومنی، نه!
در ملك معانی، نبود بحث مـن و ما ،
در نقش صفت، نام و نشانی نتوان یافت
آنجا که کند شعشعهٔ نور تجلا .
ذرات جهان را همه در رقص بیابی ،
آن دم که شود پرتو خورشید هویدا .
در روی تو از ذات بود غایت کثرت ،
وحدت بود آن لحظه که پیوسته شد آنجا.
انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام ،
چون دایرهٔ ذات نشانی ز سر و پا .
بشناس تو خود را که شناسای خدایی،
روشن شود ای خواجه ترا سر معما .
ور زانك بخود راه ، تو امروز نبردی ؛
ای بس، که به دندان بری انگشت، تو فردا !
این ست ره حق، که بیان کرد نسیمی !
ـ « والله شهیداً ، کفی بـالله شهیدا . »

۸

ای سر زلفت، که رویش کس نمی بیند بخواب!
در تب‌ست از تابش خورشید رویت آفتاب.
عـالـم از نور تجلی کرد نورانی رخت،
گرچه زلفت‌چون شب قدر است ورویت ماهتاب.
آنك‌پیش‌خط وخالت چون ملك درسجده نیست،
هست ابلیسی، که هست از نار حرمان در عذاب،
با دم جان پـرورت ، انفاس عیسی بسته نطق ،
پیش تاب زلف و رویت ، گشته مریم رشته تاب.
قبلهٔ تحقیق مـن ، کوی تـو و وصلت حیات!
جفت جاوید مـن روی تـو و ، لعلت شراب!
طـرهٔ طـرار زلفت ، سورهٔ رحمان عـرش ،
غمـزهٔ غمـاز عینت ، معنـی ام‌الـکتـاب.
هرکرا غیر از تـو باشد ، آرزویی در جهان ،
تشنه‌ئی باشد ، که جوید آب حیوان در سراب!
کـی کند میل نعیم و نعمت و مستی ، کسی؟
کز لبت نوشیده باشد شربت ناز و عتاب!
چون وجود غیرممنوع‌است ، شرکت منتفی‌ست،
با جمال خویش باشد ، حسن رویت را خطاب!
از رخت نور تجلی دیده اکنون ، چون ندید ،
از لبت جز لن‌ترانی ، کی بود او را جواب؟
می‌کند شرح الم نشرح نسیمی از رخت ،
ای رخت انافتحنا، از تو شد این فتح‌باب.

۹

ای ز سنبل بسته رویت ، سایبان بر آفتاب !
زلف مشکینت شب قدرست و رویت‌ماهتاب.
مست آن چشم‌خموشم،کز ناتوانی- یك نفس
- همچو بخت‌خفته‌ام، سربرنمی‌دارد زخواب.
حورعین بنشیند ازغیرت، بر آتش، چون‌سپند،
در بهشت از چهره چون فردا براندازی نقاب.
ز آرزوی وصل‌رویت، هرشب‌ای‌جان، تاسحر-
جز خیالت چشم ما، نقشی نمی‌بندد بر آب .
نیست از مهر رخت خالی وجـودم ذره‌ای ،
کی وجـود ذره باشد بی‌وجـود آفتاب ؟
از رقیبان خطابین ، رخ بپوش ، ای مـاه من !
چهره پوشیدن بود از چشم بدبینان صواب .
ساقیا ! می ده، که در دور لب میگون دوست،
صد جهان تقوی نمی‌ارزد به یك جام شراب .
جان بیمارم چـو یاد آن لب شیریـن کند ؛
ساغر چشمم لبالب گـردد از لعل مذاب .
باد اگـر بویی به چین از نکهت زلفت بـرد
از حسد افتد بر آتش، همچو عنبر مشك تاب .
دور جام می بگردان امشب از مـن ساقیا !
کز می‌سودای چشم‌سرخوشش،مستم بخواب.
تا شد از شمع رخت، پروانهٔ دل با خبر:
-مست چون زلفت برآتش رشتهٔ جانم زتاب.
چون‌لب لعل‌تو بازار شکربشکسته است،
گوهر نظم نسیمی ، قیمت در خوشاب .

۱۰

چون گشودم فال بخت از مصحف روی حبیب ،
آیت نصر مـن‌الله آمد و فتح قـریب .
سورهٔ قاف‌ست رویش،هر که آن مصحف نخواند،
گر چه کافـر می‌نماید : آیتی شیء العجب .
رسم عشق و عـاشقی، اکنون ز تو آمد پدید ،
چارده خط چون عیان شد ، بر رخ ماه حبیب .
گر نه سر کفر و دین خواهد گشودن در جهان ،
ار چه بندد زلف را ، بر چهره یار من : صلیب ،
ای دل شوریدهٔ من ، گر نشان داری ز دوست ،
چون خط او یافتی، برخوان و بردارش نصیب.
چون سکندر گر ننوشد ، هر که از آب حیات ،
- زان سوادالوجـه جانان، صورتی باشد عجیب.
چون برآورد از چمن ، گل، بوستان فضل حق ،
ای بسا عاشق ، که باشد در فغان چون عندلیب .

پیش وجهت هـالك آمـد جملهٔ اشیاءِ علی
شادیی زان‌روی خرم،گو بمیر ازغم رقیب!

۱۱

ای سایهٔ الهی ، ظل همای زلفت ،
جان‌ها اسیر زلفت ، سرها فدای زلفت .
زلفت به‌هر دوعالم ، نفروشم ای پری رخ!
کاین مختصر نباشد ، عشر بهای زلفت .
کی جاودان بماند اندر بقا چو رویت
جانی که نیست او را در سر هوای زلفت ؟
چون‌جان‌ماست‌زلفت، ای‌جان، توجان ما را ـ
جانی که هست در تن ، باشد برای زلفت .
در دور چشم و زلفت، ز احیای روح‌قدسی ،
صد محشر است هر دم ، در حلقه‌های زلفت ،
ای فتنهٔ خلایق ، عین سیاه مستت ـ
غوغا گرفت عالم ، از های های زلفت ،
تا از صبا شنیدم زلف ترا پریشان :
آشفته است حالم ، هر دم برای زلفت .
زلفت دوتاست ای جان! لیکن ز روی وحدت
ـ در عالم هویت ، یکتاست تای زلفت .
دارم ز چین زلفت ، صد خانه پر ز عنبر ،
ای مطلع تجلی ، حسن و خطای زلفت !
پیمان شکن نگویم ، زلف ترا که هر دم ـ
جان می‌دهد در اشیا ، بوی وفای زلفت .
ای مشرق هویت ؛ دارالسلام رویت ،
وی مسکن سعادت ، ظلمت سرای زلفت .
شد هادی نسیمی ، زلفت به حور و جنت ،
ای بر هدی نهاده : ایزد بنای زلفت !

۱۲

ای که از فکر تو پیوسته سرم در پیش است،
دل من بی لب لعل نمکینت ریش است.
گر کنم روز و شب اندیشهٔ زلفت، چه‌عجب!
عاشق غمزده پیوسته محال‌اندیش است.
جور خوبان ز جفا، گرچه بود بیش، ولی -
ای جفا اندك من، جورتو بیش از پیش است.
دل من وصل تو مشکل به کف آرد، زیرا -
کاحتشام تو نه مقدار من درویش است.
گرچه آزار و جفا، مذهب خوبان باشد،
بت بد کیش مرا. کشتن کافر کیش است.
جور و خواری همه کس را بود از بیگانه،
من بی طالع سودا زده را از خویش است.
گرچه لعل لب تو چشمهٔ نوش است، ای دل!
از رقیبان درش، قیمت عاشق بیش است.
سر نثار قدمش کرد نسیمی و، هنوز -
خجل از کردهٔ خویش آمده، سر درپیش است.

۱۳

دل بی تو از نعیم دو عالم ملال یافت ،
خرم کسی که با تو زمانی وصال یافت .
افتاده‌ئی که بر سر کوی تو شد مقیم ،
مقدور قدر و عزت و جاه و جلال یافت .
جزسوختن چه چاره کند ، پیش روی شمع ،
پروانه‌ئی که پرتو نور جمال یافت ؟
آن خسته‌ئی که یاد تواش بر زبان گذشت ،
طعم حیات و لذت جان در مقال یافت .
از خانقاه و مدرسه اعراض کرد و رفت ،
آواره‌ئی که در طلبت ذوق حال یافت .
جانم ز غیر صورت روی تو ، محو کرد
ـ نقشی که بر صحیفهٔ وهم و خیال یافت .
اندیشهٔ خلاص محال است اگـر کند
مرغی که دام و دانهٔ آن زلف و خال یافت .
در کربلای عشق ، شهیدی که تشنه رفت ،
از کوثر زلال تو ، آب زلال یافت .
شادی اهل عشق ، غم عشق دوست‌ست ،
شاد آن دلی ، که باغم عشق، اتصال یافت .
جانی که با وصال تو شد یك نفس قرین ،
ـ جاوید و زنده ماند و ، جهان وصال‌یافت.

جان در میان نهاد نسیمی ، چو شمع از آن
ـ در سلك عاشقان جمالت ، مجال یافت .

۱۴

غرقهٔ دریای عشقش حال ما داند ، که چیست ،
این سخن آسوده بر ساحل ، کجا داند که چیست ؟
حال آن زلف پریشان بشنو از من ، مو به مو ،
ـ کان پریشان را گرفتار بلا ، داند که چیست .
عشق جانان در دلم گنجی‌ست از اندیشه بیش ،
ـ گوهر آن گنج را قیمت خدا داند که چیست .
در میان جان ما و زلف عنبر بـوی دوست ،
هست اسراری ، که آن باد صبا داند که چیست .
ناتوان از چشم یارم ، وز لبش جـویـم شفا ،
این چنین بیمار ، قدر آن دوا ، داند که چیست .
تا ابد مائیم و ، روی ساقی و ، جـام شراب ،
رمز عارف ، صوفی صاحب صفا ، داند که چیست .
صوفی خلـوت نشین از خـانقه دارد خبـر ،
حاصل میخانه رنـد آشنا داند کـه چیست .
روی ساقی در مقابل ، موسی ارنی از چه گفت ،
معنی این رمز را مست لقا داند کـه چیست .
آنچه درحسن توهست، ادراك صورت بین کجاست،
گرد بازارش تواند گشت ، تا داند که چیست .
می‌کند قیمت به صد جـان بوسهٔ لعل لبش ،
هر که این کالا شناسد ، این بها داند که چیست .
چون نسیمی هر که شد دیوانهٔ حسن رخش ،
حلقهٔ زنجیر آن زلف دوتا داند که چیست .

۱۵

مطلع الله نورست آفتاب روی دوست ،
این چنین رویی به وجه‌الله اگر خوانی، نکوست.
چشم من بی روی او ، چشمی که آرد در نظر ،
کانچه می‌آید به چشمم، در حقیقت روی اوست .
می‌دمد بوی خوش باد صبا جان در تنم ،
کس چه می‌داند که با باد سحرگاهی چه بوست .
ذکر فردا کم کن ای واعظ ، که بر یاد لبش ،
خرقه را امروز می‌بینم که بر دوشش سبوست .
کرده‌ام در دیده مأوای خیال قامتش ،
سرو را جا بر کنار چشمه یا بر طرف جوست .
در ازل حرفی شنیدند از دهانش اهل راز ،
هرطرف چندانکه می‌بینم هنوز آن گفت‌وگوست.
تا به آب می ، کنم طاهر ، لباس زرق را ـ
دایماً با خرقه در میخانه کارم شست وشوست .
آنکه عاشق بر جمال و صورت خوبان نشد
صورتی‌دارد،ولیك از روی معنی:سنگ و روست.
شرح زلف و خال آن مه را ، نسیمی ، بازپرس !
گو پریشان حال و سرگردان‌آن‌چوگان وگوست.

۱۶

نقش هستی رقم صورت کاشانهٔ ماست ،
هستی کون و مکان، ازخم و خمخانهٔ ماست.
آب حیوان و می و کوثر و هم ماءِ معین .
جرعهٔ صافی بی دردی پیمانهٔ ماست .
زرفشان شمع فلك ، مجلس فیروزه لگن ،
عکس رخسار قمر ، پرتو پروانهٔ ماست .
فارغ از کعبه و بتخانه و دیریم و کنشت ،
ملك‌وحدت وطن و، قاف قدم خانهٔ ماست .
حاصل انطقنا‌الله و ان من‌شیء ،
گر کنی فهم سخن ، قصه و افسانهٔ ماست .
چه غم از مفلسی و قلت اسباب مرا
گنج وحدت چو مقیم دل ویرانهٔ ماست .
گرچه ذرات جهان ، آینهٔ صورت اوست،
مطلع نور تجلی ، رخ جانانهٔ ماست .
هست بر فرق نسیمی، شرف سایهٔ فضل ،
زان لوای عظمت افسر شاهانهٔ ماست .

۱۷

امشب از روی تو مجلس را ضیایی دیگرست ،
دیده‌ها را نور و دل‌ها را صفایی دیگرست .
شرمم از روی تو می‌آید بشر گفتن ترا ،
جز خدا کفراست، اگر گویم خدایی دیگرست.
تا نهادیم از سر دریوزه در کویت قدم ،
هر زمان از فضل حق، ما را عطایی دیگرست .
گرچه هست آب وهوای روضهٔ رضوان لطیف،
جنت آباد سر کوی تو جایی دیگرست .
هر کسی در سر هوایی دارد از مهرت، ولی -
در سر ما زآتش عشقت هوایی دیگرست .
بر در سلطان گـدا هستند بسیاری ، ولی -
بر در آن‌حضرت این‌مفلس، گدایی دیگرست.
خانهٔ مردم ز بس کز آب چشمم شد خراب :
هر نفس از آب چشمم ماجرایی دیگرست .
چشم مستش گفت: من هستم بلای جان خلق ،
گفتم: ابرو! غمزه‌اش گفت: آن بلایی‌دیگرست!
گر چه دارند از گل رویت نوایی هر کسی،
بلبل جان نسیمی را نوایی دیگرست .

۱۸

آنك بر لوح دلت ، خط الهی دانست ،
بندهٔ عشق الهی شد و شاهی دانست .
زلف و رخسار تواش ، کی رود از پیش نظر ؟
آنك او ، نقش سفیدی و سیاهی دانست .
چشم و ابروی ترا ، قدر که داند جز من ،
قیمت ترك کماندار ، سپاهی دانست .
گر چه راز دلم از اشك عقیقی شد فاش ،
منکر دل سیه از چهرهٔ کاهی دانست .
آنك می‌گفت که روی تو به مه می‌ماند ،
چون نظر کرد به روی تو کماهی دانست .
وصل یار، آب‌حیاتست و روان‌بخش آن آب،
از میانش به کنار آمد و ماهی دانست .
تا دلم عابد روی تو شد ای کعبهٔ حسن !
طاعتی کان به جز این بود ، مناهی دانست .
بجز از کار غمت ، هرچه دلم کرد آن را ،
همه بی حاصلی و عمر تباهی دانست .
دهنت عالم غیب است و ، میان سر دقیق ،
این کسی را که تواش پشت و پناهی دانست .
گر چه ماند به رخت لاله ، ولی نتواند ـ
هر گیاهی ، صفت مهر گیاهی دانست .
واحد مطلقی اما ، نتوانست ابلیس ـ
این صفت را، ز دو روئی و دو راهی دانست .
تا به‌رخسار تو شد چشم نسیمی بینا ،
عارف حق‌شد واز فضل‌الهی دانست.

۱۹

زلف تو شب قدر من و رخ مه عیدست
وز حسن تو اندیشه ادراك بعیدست .
ابروی تو هر یك مه عیدست از آن‌رو
در عالم از ابروی تو پیوسته دوعیدست .
تا روی ترا دیده‌ام ای سرو گل‌اندام ،
روزم همه چون‌طالع‌و بخت‌تو سعیدست.
هرگز نفسی در دو جهان شاد مبادا
آن دل، که ز درد تو به‌درمان نرسیدست.
رخصت ندهد عقل ، اگر خوانمت انسان،
انسان خدا ـ روی بدینسان که شنیدست ؟
دانی که ز عالم برد ایمان ، به‌سلامت ؛
آن دل که به کفر سر زلفت گرویدست .
خالی نبود تا ابد از نور تجلی ،
آن‌را که به رخسار تو بینا شده دیدست .
تا قبلهٔ عشاق تو از روی تو شد فاش ،
چون طاق‌دو ابروی‌تو محراب خمیدست .
تا وصف رخت در قلم‌آورد نسیمی ،
خط بر ورق حسن رخ ماه کشیدست .

۳۰

جز وصل رخت چارهٔ درد دل ما نیست
این چاره کرا باشد و این درد کرا نیست
تـا در نظـرم نقش خیـال تـو درآمـد
در خانهٔ چشمم بجز از نور خـدا نیست
تـا ره بشب قـدر سر زلف تـو بـردم
عیدم بجز ازروی تو ای بدر دوجا نیست
ای کـرده درون حـرم تنگ دلـم جـا
بیرون زتومنزل نه وخالی ز تو جا نیست
گفتی که مرا با تو سر مهر و وفا هست
چون باورم آید که ترا مهر و وفا نیست
آنـرا کـه نشد سینه پر از مهر جمالت
در سینه چو صبح اثرصدق و صفا نیست
محروم شد از وصل حیات ابـد آن کـو
دل زنده و جان داده ببویت چوصبا نیست
از شربت بـی‌نفع طبیب ای دل بیمار !
صحت مطلب،زان که‌درو بوی‌شفا نیست.
از ناز و نعیم دو جهـان، بهره نـدارد .
آن دل که سزاوار به تشریف بلا نیست.
عشق رخ دلدار مرا بی‌سر و پا کرد ،
چون گردش افلاك؛ از آنم سرو پا نیست.
تا کام نسیمی، تو شدی از همه عالم ،
از کام دل و روشنی دیده جدا نیست.

۲۱

حیات زنـده‌دلان، جز بـه عشق‌بازی نیست،

مباز عشق بـه بازی، کـه عشق بازی نیست!

دلا بسوز زعشقش، چوشمع وخوش بگداز،

که کار عشق بجز سوز جانگدازی نیست .

طهارتی کـه نسازی به خـون دل، می‌دانـ

کـه در شریعت صاحبدلان نمـازی نیست.

متاب روی ز خـدمت، کـه بر در محمود،

طـریق بنـدهٔ مقبل بجـز ایـازی نیست.

نمی‌خورد غم حـالم چنین کـه مـی‌بینم.

طبیب درد مـرا عـزم چـاره‌سازی نیست.

بـه خـون پاك شهیدان عشق خـونریزت،

که‌هر که‌پیش‌توخود را نکشت غازی‌نیست!

بـدولت غـم عشق رخت ، نسیمـی را

نظر بـه سلطنت از روی بـی‌نیازی نیست.

۲۲

خاك باد، آن سر که در وی سرسودای تو نیست،
دور باد از شادی آن کو یار غمهای تو نیست .
سرو دل ، بالا کمال راستی دارد ، ولی۔
در کمال و حسن و زیبائی، چو بالای تو نیست.
بی‌نظیری در جمـال و حسن و لطف و دلبری،
سر برآر از جیب یکتائی، که همتای تو نیست.
کی‌در آرندش به چشم، اهل نظر ، چون توتیا ،
آنکه او چون خاك ره افتاده در پای تو نیست ؟
آنکـه در بند سر و جـان‌ست فکر دین و دل،
خود پرست‌است‌همت او، مرد سودای‌تو نیست .
نیست از اهل بصیرت، زانك او را چشم‌وجان،
تا ابـد روشن به روی عالم‌آرای تـو نیست .
کعبهٔ اربـاب تحقیق است رویت، زان جهت۔
قبلهٔ تحقیق مـا جـز روی زیبـای تـو نیست.
کـی بـه ذیـل عروة‌الـوثقی تمسك دـاشدش
هر که را حبل‌المتین، زلف سمن‌سای تو نیست!؟
در کجی‌مانـد به ابـروی تـو ماه نو ، ولـی
راستی را مثل ابـروی چو طغرای تـو نیست .
ای نسیمی! چـون خـدا گفت ان ارضی واسعه؛
خطهٔ باکو بجا بگذار ، کاین جای تـو نیست.

۲۳

جانا ! بیا که صحبت جان ، بی‌تـو هیچ نیست،
ناز و نعیم هردو جهان ، بی‌تـو هیچ نیست !
هرکام و عیش وعشرت وذوق و طرب که هست
ای آرزوی جـان من آن بی‌تـو هیچ نیست .
فردوس و حور بی‌تـو نخواهم، کـه پیش من
جنات عدن و حور و جنان، بی‌تو هیچ نیست.
تـاج کیان و ملك سلیمان بـه نیم جـو
چون حاصل زمین و زمان ، بی‌تو هیچ نیست.
هیچ است بـی‌وجـود وصال تـو هردو کـون،
یعنی وجـود کون و مکان ، بی‌تو هیچ نیست
صهبای کـوثر از کف رضوان بـه بزم خلـد،
ای نـوش لعل پسته دهـان! بی‌توهیچ نیست .
در بـاغ چشمم ، آب روان مـی‌رود ، ولـی
ای سرو نـاز ! آب روان ، بی‌تـو هیچ نیست.
بگـذر ز نـام ، نفـی نشان کن ، نسیمیـا !
چون هستی زمین و زمان، بی‌تو هیچ نیست.

۳۴

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکی‌ست،
ای غلط کرده ره کوچهٔ ما، خانه یکی‌ست!
هر کس از جام ازل، گرچه به نوعی مستند،
چشم‌مست تو گواه هست، که پیمانه‌یکی‌ست.
صورت آدم و حـوا به حقیقت دام است،
معنی آدم اگـر یافته‌ئی، دانـه یکـی‌ست.
اختلافی ز ره صورت اگر هست، چه باك!
آتش و شمع و شب و مجلس و پروانه‌یکی‌ست.
هر کس از روی صفت یافته اسمی، ورنه-
مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکی‌ست.
چشم احول، خطا، گرچه دو بیند، یك را-
روشن است این که‌دل و دلبر و جانانه‌یکی‌ست.
چـون نسیمی، طلب گنج بقا کن بـه یقین،
شاه و درویش درین منزل ویرانه یکی‌ست.

۲۵

ساقی سیمین بدن جام شراب آورده است
آب گلگون ، چهرهٔ نقش نقاب آورده است .
چشم خون‌بارم مدام از شوق یاقوت لبش ،
همچو ساغر، در نظر؛ لعل مذاب آورده است.
نرگس شهلاش در سر ، فتنه‌ئی دارد عجب !
کزمی‌حسن،این‌همه‌مستی وخواب آورده‌است.
مجلس‌اهل‌دل امشب،چون‌رخش‌روشن‌شده‌است
چون‌که زلفش در دل شب، آفتاب‌آورده است.
تا به دور چشم مست یار بفروشد به می .
بر در میخانه ، مولانا کتاب آورده است .
عشق خوبان زاهد صدساله می‌گوید خطاست ،
خواجه بین، کز بهرمن، فکرصواب‌آورده است!
ای بسا خلـوت‌نشین را بـر سر بازار عشق ،
مو کشان آن طرهٔ پرپیچ و تاب آورده است .
پردهٔ پرهیزکاران پاره شد ، جـانـا یقین
از میی کان غمزهٔ مست و خراب آورده است .
آمد از میخانه پیغامم که پیر می فروش،
بادهٔ صافی‌تر از یاقوت ناب آورده است .
شمع اگر واقف نگشت از سوز جان ما، چرا—
آتش غم در دل و در دیده خواب آورده‌است؟
ای عنان دل ز دستم رفته بازآ، کز غمت
صبروهوشم رفت وجان پا در رکاب آورده‌است.
چون به از نظم نسیمی ، گوهر یکدانه نیست ،
جوهری باری چرا در خوشاب آورده است.

۲۶

مرا در آتش غم عشقت ، آن زمان انداخت ،
که حسن روی تو، آشوب در جهان انداخت.
به تیر غمزه چو چشمت ، مرا بزد ، گفتم :
که مشتری ، نظری بر من از کمان انداخت .
چو لبت اگرچه بر آتش مرا رخت بنشاند .
مرا لبت چو سخن در همه دهان انداخت .
سحر ز دامن زلفت، هوا غبار گرفت ،
نسیم صبح در آفاق، بوی جان انداخت .
صدف به شکر دهانش ، گشاد لب ، ز آن رو :
سحاب دانهٔ لؤلؤش در دهان انداخت.
کسی که نسبت رویت به مهر و مه می‌کرد ،
خجل شد از تو ، نظر چون بر آسمان انداخت
بر آستان قبول تو سرور آن کس شد ،
که همچو پرده، سر خود بر آستان انداخت
چنین که رخت ، لایزال و لم‌یزل است ،
نظر ز روی تو چون یك نظر توان انداخت.
به جزو لایتجزی ، حکیم قائل نیست ،
مگر دهان تو را در این گمان انداخت !
به گرد لعل تو می‌گشت عقل ، چون پرگار ،
حدیث نقطهٔ موهوم در میان انداخت .
اگرچه کشتی تن بشکند، چه باك آن را۔
که باد شرطهٔ فضل تو بر کران انداخت .
بپرس حال نسیمی ز روی لطف و ببین:
ــ که‌خسته را به دوسودا، چه‌ناتوان انداخت.

۲۷

گرچه چشم ترک مستت ، فتنه و ، ابرو بلاست ،
ایـن چنین دلبر بــلا و فتنهٔ دیگــر کجاست ؟ !
نقش شیرین سربسرشد، روشن از رویت مگر ـ
جـام جمشید رخت آئینهٔ گیتی‌نمــاست ؟
چون تو هستی روز و شب در خانقاه و میکده،
رند و صوفی را چرا پیوسته با هم ماجراست؟
سالــکان را در طــریق کعبهٔ وصل رخت
منزل اول فنای خــویش و ، نفی مــاسواست .
گر نــه رویت آفتاب ذات پاکست، از چــه رو
از رخت صحن سرای هردو عالم پرضیاست ؟
بــر صراط‌الله، از آن خط از رویت مــی‌روم،
کاهــل معنی را صراط‌الله ، خط استواست .
چار مژگان و ، دو ابرو و ، دو خط موی سر :
هشت باب جنت و، هم جنت و فردوس ماست.
سرو را تــا نسبتی گفتم به بــالای تــو هست ،
راستی را زین فرح پیوسته در نشو و نماست .
دل ز من دزدید، گفتم: ابرویت! گفتا که چشم !
این چنین بر فتنهٔ کج با کسی کی گفت راست!؟
تــا به سر سورهٔ خــط رخــت ره بــرده‌ایــم ،
شش جهت چندانکه می‌بینم، همه‌روی خداست.
چون نسیمی رستگار است از فنا و از عدم،
هر وجودی را که از تفسیر نطق حق بقاست.

۲۸

مرغ عرشیم و قاف خانهٔ ماست

کن فکان عرش آشیانهٔ ماست .

ای فکوکی دم از فصوص مزن !

ذات حق فارغ از فسانهٔ ماست .

زان حرام است بر تو می خوردن ـ

کاین شراب ، از شراب خانهٔ ماست .

بی نشان ره به ذات حق نبری ،

آن نشانه ، سوی نشانهٔ ماست .

گر طلبکار ذات یزدانی ،

وجه بی‌عذر و بی‌بهانهٔ ماست .

آن چه اشیا وجود ازو دارد !

گوهر بحر بی‌کرانهٔ ماست .

نام صوفی مبر ، که آن دلبر

فارغ از ریش او و شانهٔ ماست .

آتش شرك سوز و ، کفر گداز ،

نار توحید یك زبانهٔ ماست .

تنه ترنای ما ، الف ـ ب نیست !

مست عشقیم و این ترانهٔ ماست .

چون نسیمی همه جهان امروز ،

سر خوش از بادهٔ شبانهٔ ماست .

۲۹

مطلع نور تجلی ، آفتاب روی اوست ،
لیلةالقدری که‌می گویند هست، آن‌موی اوست.

قاب قوسینی که درمعراج دید آن‌شب رسول،
گر به چشم دل ببینی، هیأت ابروی اوست.

خلد و فردوس و نعیم و روضهٔ دارالسلام،
گر به‌معنی بنگری، وصف بهشت روی اوست.

عروةالوثقی، که‌عارف خواندش حبل‌المتین،
سورهٔ والیل ، زلف آیت گیسوی اوست .

گنج معنی را طلسم و اسم اعظم را کلید ،
طرهٔ عنبر ، نسیم سنبل هندوی اوست .

معجزات انبیا و سر علم من‌لدن،
حرفی از دیوان سحر غمزهٔ جادوی اوست.

درحقیقت ره بسوی کعبه می‌دانی کراست؟
هر کرا روی دل‌از دنیی وعقبی‌سوی‌اوست.

آنچنانم غرقه در فکرش،که بر لوح ضمیر
نقش‌هرصورت که‌می بینم،خیال‌روی اوست.

جانم‌ازپابوس‌لعلش، گرچه دور افتاده است
حبذا زلف پریشانش،که هم زانوی است.

کی شود حاصل، وصال یار بی‌جور رقیب؟
تا گل صدبرگ باشد خار هم پهلوی اوست.

چون نسیمی نخل اندر شأن آن لب کس ندید ،
کاین چنین پاکیزه شهد ناب در کندوی اوست .

۳۰

مطلع انوار زلفت ، مسکن و جان و دل‌ست.
رب انـزلنی ، بیـان آن مبارك منزل‌ست .
گرچه دل درزلف‌خوبان بستن‌از دیوانگی‌ست
عاشقی کو دل درآن زنجیر بندد، عاقل‌است!؟
عقد گیسویت ، به آسانی نگردد حل که آن
ـمعنی محکم دقیق عقده‌ئی بس مشکل‌ست.
صورت‌حق آنکه میگوید که روی‌خوب نیست،
چشم حق‌بین نیست او را، دعوی او باطل‌ست
با لبت گفتم که خواهم داد روزی جان به تو،
روز آن آمد، بگو با لب که‌جان‌مستعجل‌ست.
در سواد ظلمت زلف تو است ، آب حیات!
آنك‌می‌گوید نه‌حیوان‌ست،حیوان غافل‌است
غوطه‌خور در بحرعشقش،تابدست آری گهر،
در نصیب آن نشد ، کو بر کنار ساحل است؟
ای خیالت کرده روشن ، خانهٔ چشمم ، بلی!
هر کجا محفل‌بود، روشن به‌شمع محفل‌است.
در طریق کعبهٔ وصل تو اهل شوق را
غم رفیق و، زاد ره خونابه و، دل محمل‌است.
حاصلی ما را نشد، جز عشق خوبان در جهان،
عشق‌خوبان هر که‌را حاصل‌نشد،بی‌حاصل‌است.
ای نسیمی صورت حق بسته بین بر آب و گـل ،
تا بدانـی صورت حـق بسته بر آب و گل است.

۳۱

اگر چـه چشمهٔ لعل تـو دارد آب حیات،
دلیل مـا خط سبز تـو است، در ظلمـات.

به چشم مست تو دیدم ، یقین و دانستم ،
که هست حسن ترا بر کمال جمله صفات .

اگر نه روی تو بودی بیان صورت حق،
چگونه روی نمودی به ما تجلی ذات.

جهان حسن قدیم است و، عشق، لم‌یزلی ،
مدینه‌ئی که مصون‌ست و ایمن از نکبات .

به هر طرف که نظر می‌کنم نمی‌بینم ،
جز آفتاب رخت در جهات و غیر جهات .

رخش به دیدهٔ معنی ، ببینی ای صوفی !
ز رنگ زرق و ریا ، پاك اگر کنی مرآت .

بیا، بیا، کـه بـه دیدارت آرزومندم ،
چنانکه تشنه به آب زلال در فلوات.

دلم نشد به سلامی، اگرچه شاد از تو ،
علیك ، الف سلامی و مثله برکات .

سجود روی تو کردم به پیش حق،این‌ست—
عبادتی که قبول‌ست و باشد از حسنات.

بیا که تا شب قدر من‌ست گیسویت ،
شبم گذشت به قدر از هزار قدر و برات .

دلی که عارف روی تو شد، ز دوزخ رست،
که عارفان جمال تواند اهل نجات .

مرا از کعبهٔ رویش، مگو به مسجد رو!

که حق به سر، چو صوفی نمی‌پرستند لاف.

مباش بستهٔ تقلید و ظن ، که ممکن نیست ،

کزین طریق به منزل کسی رسد ، هیهات !

نسیمی آتش مهرت چنان تجلی کرد

که بانگ انی‌اناالله بر آمد از ذرات .

۳۲

عشق تو گرفتار تو داند، که چه درد است ،
جانی که ندارد سر این درد، نه مرد است.
آن دل که نکرد از دو جهان درد تو حاصل،
حاصل ز حیات، آنچه مرادست، نکردست.
از عمر گرامی چه تمتع بود آن را ،
کز نخل محبت رطب عشق نخوردست.
بی‌درد طلب، حلقه صفت ، بر در مقصود ؛
سر کوفتن مدعیان ، آهن سرد است .
جز روی دلارای تو ای سرو گل‌اندام،
خارست به‌چشم من، اگرچه، همه‌درد است.
حال دل پرآتش ما ، شمع چه داند ،
هرچند که با گریه و سوز و رخ زردست .
بویی که سر زلف تمنای تو دارد ،
صد نافهٔ مشك ختنش رفته به گردست.
آن را که نظر بردل ودین‌ست و سر و جان،
در معرکهٔ عشق ، کجا مرد نبرد است ؟ !
چون دور ابد بی‌سر و پاگشت، نسیمی !
در دایره چون نقطه از آن واحد و فردست.

۳۳

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات،
رخ تو آئینهٔ رونمای عالم ذات.
به حق سبعهٔ رویت که سورهٔ کنزست،
که عید اکبرم این‌ست بهترین صلات.
کمال حسن ترا قابل نهایت نیست،
چگونه لایتناهی شود محیط جهات؟
سجود صورت روی تو می‌کند دل من،
صلات دایمم این‌ست و قبله‌گاه صلات.
زلام و بی لبت یافتم حیات ابد،
که‌آب خضر همین شربت است: عین فرات.
دلی که کشتهٔ عشق رخت نشد، حی نیست.
چگونه زنده توان بود، بی‌وصول حیات؟
تو شاه عرصهٔ حسنی و هرکه دید رخت،
به یك پیادهٔ حسن، رخ تو شد شه‌مات.
زهی چو مهر رخت، روز عید ما کرده،
سواد زلف تو روشن، شب سیاه برات.
خیال روی ترا عابدی که قبله نساخت،
ز عابدان مشمارش، که می‌پرستد لات.
به مصر جامع رویت، گزاردم جمعه،
زهی حلاوت ایمان و طعم قند و نبات.
کسی که جان چو نسیمی فدای حسن تو کرد؛
سوادنامهٔ اعمال او بود حسنات.

۳۴

ای شمع فلك، پرتوی از روی چو ماهت!
وی ظلمت شب، شمه‌ئی از زلف سیاهت!
صد سینه ز سودای تو چون زلف زلیخا،
صد یوسف صدیق، فرو رفته به چاهت.
تا خاك كف پای تو در دیده کشد مهر،
افتاده به پیشانی و رو بر سر راهت.
بی‌جرم و گنه، گر بکشی خلق جهان را،
از فضـل الهـی نبـود هیچ گناهـت.
خورشید و مه و زهره که شاهان جهانند،
در مسند خوبی، همه نازنده به جاهت.
ای صورت زیبای تو، ای صورت رحمن!
از چشم بدان باد نگهدار... الهت.
می‌سوز نسیمی و مزن آه، مبادا۔
تیره شود آئینهٔ آن ماه ز آهت.

۳۵

عرش رحمت‌ست رویت، علم الاسما گواست،
اعتقاد اهل حق این‌ست و قول مصطفاست .
گر به جامی بود جم را ، حشمت شاهنشهی ،
دارد آن آئینهٔ رویت که روی حق‌نماست.
آنکه در جا نیستی می‌گویدت ، بی‌دیده است ،
ذره‌ئی جا بی‌تو در دنیی وعقبی درکجاست؟
چون عزازیل از خدا نشنید امر اسجدوا...
از حسد پنداشت کآدم صورت غیر خداست!
آنکه چون شیطان سجود صورت رویت نکرد،
روز وجـه حق بتابیدست و رویش در قفاست.
ای زهجرانش درآتش سوخته، شبها چو شمع،
چشم جان بگشا که روز وعدهٔ وصل و لقاست.
نیك وبد را علت از روی‌حقیقت چون‌یکی‌ست،
از دویی بگذر، که یکتائی و یکتا، کی‌دوتاست؟!
از ره صورت ، مسمائی و اسمی گرچه هست ،
در حقیقت ، عین اشیائیم و، اشیا عین ماست .
حسن یـار و عشق ما را ابتدائی نیست ، چون‌ـ
اول چیزی چه می‌جوئی که آن بی‌انتهاست !
آنکـه چـون شیطان سجود قبلهٔ رویت نکرد،
گو به لعنت‌رو که‌چون‌ابلیس،درچون‌وچراست.
دیگری گر سدرهٔ فردا تمنا مـی‌کند ،
سدرهٔ ماه‌است بالایت ، که آن بس‌منتهاست .
حسن رویت کرد مستغنی ز غیرم تا ابد ،
آفرین بر بخشش فضلت ، که دریای عطاست .
عشق ما وحسن اوهست ای نسیمی لم‌یزل،
زانك حسن او قدیم و عشق ما بی‌انتهاست.

۳۶

سالك عشق تو هـر دم به‌جهان دگر است
هـر نفس طالب وصلت به مکان دگرست.
گرچه وصف تو کنند اهل تفاسیر و کـلام،
مصحف حسن ترا شرح و بیان دگرست .
درس ما ابجد عشق‌ست، چه داند نحوی !
منطق‌الطیر اولوالفضل زبـان دگرست .
کشتهٔ لعل لبش ، کی کند اندیشه زمرگ؟
همدم روح‌القدس زنده به‌جان دگرست .
چند خواند به سر خوان بهشتم زاهـد ،
دعوت محرم اسرار به خـوان دگرست .
از پی سود و زیان ، چند به بازار روی ؟
تا بگویند که آن خواجه فلان دگرست !
چهرهٔ زرد مرا سهل مگیـر ای بی‌درد ،
کایـن زر نـادره‌اعیار ز کان دگرست .
گرچه خوبان همه شیرین لب وشکر دهنند،
دل مـن شیفتهٔ تنگ دهـان دگرست .
گرچه ترکان همه با تیر و کمانند ، ولی ـ
چشم و ابروی تـرا تیر و کمان دگرست .
آفتاب رخ تـو عین وجـود همه شد ،
لاجرم در دل هـر ذره عیان دگرست .
چون نسیمی بی یقین از کرم فضل رسید،
کی‌خورد غصه که هر کس به‌مکان دگرست.

۳۷

چشم بیمار تو تا مست و خراب افتادست،
در سر من هوس جام و شراب افتادست .
تا حدیث می گلگون تو در شهر افتاد ،
زاهد گوشه نشین با می ناب افتادست .
نظم دندان تو تا دیده‌ام ای پسته دهن ،
به خدا کز نظرم ، در خوشاب افتادست .
در دل افتادمرا ، آتش عشقت؛ چون‌شمع،
رشتهٔ جانم از آن در تب و تاب افتادست.
عکس بالای تو در دیدهٔ من دانی چیست ؟
ـ سایهٔ سرو که در چشمهٔ آب افتادست .
آنك منعم کند از عشق تو ای ترك خطا !
همه دانند که ار راه صواب افتادست .
از خیال لب شیرین تو در باده ، مدام ـ
قدح دیدهٔ مـن ، همچو حباب افتادست .
هر که خونابه چکان دید ز چشمم دانست :
ـ کاتشی در دل مجروح ، کباب افتادست.
من ازین باب، که دورم ر رخت، شیفته‌ام ،
دور زلف تو پریشان ز چه باب افتادست ؟
لاله دل سوخته‌گل جامه درآن‌ست ز رشك،
مگر از طرفه عذار تو نقاب افتادست ؟!
می‌کشد هر نفسم دل به خـرابات مغان ،
آه کاین خرقهٔ پشمینه حجاب افتادست .

هر زمان ازهوس چشم‌تو صدگوشه نشین،
بر در میکده‌هامست و خراب افتادست .
چشم سر مست ترا دید نسیمی ، مخمور
روز و شب درهوس مستی‌خواب افتادست.

۳۸

ای صفات تو عین موجودات !
ذات پاك تو مظهر ذرات !
عین هر نیستی ز هستی تو
در همه نفی گشته است اثبات .
در جمیع فنا توئی باقی ،
از حیات تو بوده جمله ممات .
روز و شب از بـرات می‌میرم
کی نویسی به گنج وصل برات ؟
در خرابات عاشقان ، سر مست ،
غسل کردم به می ز بهر صلات .
بر سر خود به روت می ، مالم،
ریش خود چیست تا برم ز برات؟
قدر خود را که چون بدانستم ؛
گشته فارغ ز صوم و قدر و برات .
پیش‌من چونکه دیر و کعبه یکی‌ست.
غز و غزی برفت و لات منات .
فارغـم از بهشت و از دوزخ
ایمنم از هراس قید و نجات .
هر توجه که می‌کنم ، وجه است ،
می‌نماید به هر حدود و جهات .
ننگم امروز آید از ننگم ،
عار دارم ز نام و ننگ و صفات .
از تو شد حاصلی نسیمی را ،
ور ندارد عدم ثبوت و ثبات .

۳۹

ای دل ! بلا بکش ، که دلت مبتلای اوست ،
خشنود شو ، بدانچه مراد و رضای اوست .
تن در جفای او نه و ، از غم مدار غم !
کاین غصه و جفا ، همه عین وفای اوست .
قدر قضا چه داند قاضی هر قضا ،
آهن دلی ، که قابل قدر و قضای اوست .
دنیا و دین برای وصالش دهم ز جان ،
زآن‌رو که جمله دل ز صلاح از برای اوست .
فتوی نمی‌شود اگرش جان فدا کنم ،
چون جان بود مرا صد ازاین جان فدای‌اوست.
چندین بلا ز قامت و بالای پر بلاش ،
گر می‌رسد به من ، بکشم، چون بلای اوست .
راهم نمای ای دل ، اگر رهبری مرا ،
تا بگذرم از آنکه نه میل و هوای اوست .
بر گرد گرد دامن مردی اگر رسم :
ــ جان را بها دهم ، که دلم بی بهای اوست .
ای غم ! دگر به سوی نسیمی گذر مکن !
کاین حجره‌های جان‌ودلش، خاص جای‌اوست.



گفتمش : زلف تو ماوایی خوش است .
گفت : خوبان را همه جائی خوش است .
گفتمش : همتا ندارد زلف تو ،
گفت : قدم نیز ، یکتایی خوش است .
گفتمش : دور خوش است ایام عمر ،
گفت : آن با یار زیبایی خوش است .
گفتمش : در بند بالای توأم !
گفت : می‌بینی که بالایی خوش است .
گفتمش : سودای چشمت کرده‌ام .
گفت : زین مگذر که سودائی خوش است.
گفتمش : کار خوش است این کار عشق ،
گفت : با چون من دلارایی خوش است .
گفتمش : سرو چمن پیش تو چیست ؟
گفت : بی‌رفتار و بی پایی خوش است :
گفتمش : عشق رخت رأی من است ،
گفت : عاشق را همه رایی خوش است .
گفتمش : دارم تمنای تو ، گفت :
«کای نسیمی ! این تمنایی خوش است .»

۴۱

سلطان مقامت را ، دل پر درد مقام است ،
آن‌دل چه نشان دارد، وآن درد کدام است؟
در عشق تو چون هست دلم با همه دردی ؛
ـ کار دلم از دولت عشق تو تمام است.
جز پختن سودای تو در سر ،
ـ دیگر هوس عاشق دل سوخته خام است.
ای آنکه کنی عرضه به ما خرقه و تسبیح ؛
مرغ دل ما فارغ از این دانه و دام است .
ای طالب ناموس ! رها کن طلب نام !
در عشق ، بزرگی و کرامت نه بنام است .
کی توبه ز مستی کند آن رند، که شدمست؟
زان باده که او را هوس جرعه و جام‌است.
تا محرم اسرار خیال تو دلم شد ،
کار دلم از عشق ، چو لؤلؤ به‌نظام است.
هر طالب جنت ، که مرادش نه تو باشی ـ
وصل تو حرام آمد و حقا ، که حرام‌است!
محراب نسیمی خم ابروی تو باشد ،
تا روی تواش کعبه و ، کوی تو مقام‌است.

۴۲

چشم تو فتنه‌ای‌ست که عالم خراب اوست،
مستی و دیر و کعبه، ز جام شراب اوست .
رویت چو صبح صادق شهر وجود ماست،
از هرجهت که می‌نگرم، صبح تاب اوست.
معنی اوست هر چه دل اندیشه می کند ،
جان دو کون صورت ، سر لباب اوست.
تا آتش شراب ، علم زد زجان ما ،
دل‌های دلبران دو عالم ، کباب اوست .
عشق از ازل ، که شامل ذرات عالم است،
مقصود : هر دو کون به زیر نقاب اوست.
تنها نسیمی ، از می عشقش خراب نیست ،
هر دو جهان ز منشاءِ هستی خراب اوست.

۴۳

ای کعبهٔ جمال تـوام قبلهٔ صلات !
حسن رخ تو داده به خـورشید و مه زکات.
ذرات کاینـات به مهـر تـو قـائمند ،
چون عالم صفات ، که قائم بود به ذات .
ادراك مهر روی تو ، خفاش چون کند ؟
ای آفتاب روی تـو مستجمع صفات !
در کاینات ، غیر تو کس را وجود نیست ،
ای یافته وجود به ذات تـو کاینات ،
سرگشته در طریق حقیقت روم ، ولی -
ما خضر تشنه‌ایم و توئی چشمهٔ حیات .
دم در کش از بیان لب لعلش ، ای خرد !
- کافزون ز وسع کوزه بود، دجله و فرات .
زلفت به راستی،شب قدراست و راست‌ست،
چون خوانمش به‌وجه دگر : لیلة البرات !
آنکو ز فضل‌حق، چو نسیمی به‌حق رسید،
شمع هدایت آمد و پروانـهٔ نجات .

۴۴

سورهٔ خـط رخت ، راه تـرا افتتاح !
فرقت زلف تو ، شب وصل جمالت‌صباح!
جان و جهان می‌دهم، وصل ترا می‌خرم،
بین که چه بیع وشرا کرد، ضمیرم صلاح !
راح عقیق غمت کرد جهان را غریق ،
یافت بقا آنکه یافت ، از در وصلت رواح .
بادهٔ باقی به ما ، ساقی از آن خم بده !
کز نم هر قطره‌اش ، پـر شده جمله قداح .
غازی میدان عشق ، پر دل و یك دل بود ،
کز دل و جان برمیان، بسته به‌مردی سلاح.
پر دلی و یك دلی در ره عشق آورد ،
زانك نیابد وصال ، از سر لعب و مزاح !
طالب حق کی شود واصل ذات قدیم ؟
ـ گر نبدی در جهان، حسن جمالت ملاح !
چونکه نسیمی رهید از سر پندار خویش ،
گشت بری لاجـرم ، شد ز فنا استراح .

۴۵

مشتاق گـل از سرزنش خـار نترسد
حیـران رخ یـار ، ز اغیار نترسد .
عیار دلاور که کند ترك سر خویش ؛
ـ از خنجر خونریز و سر دار نترسد .
آن‌کس که چو منصور زند لاف اناالحق ،
ـ از طعنهٔ نـامحـرم اسرار نترسد .
ای طالب گنج و گهر از مال میندیش !
گنج و گهر آن برد که از مار نترسد .
گر بی بصری، می‌کند انکار من از عشق،
سهل است و چه‌غم؟ـعاشق از این‌کار نترسد.
در عشق چو بیم سر و جان‌است ، ولیکن ـ
ای دلبر ! از این‌ها ـ دل عیار نترسد .
اندیشه نـدارم ز رقیبان بـد اندیش ،
از خـار جفا ، عاشق گلزار نترسد .
در سایـهٔ فضل، ایمن از آن‌ست‌نسیمی :
«کان شیردل از پنجهٔ کفتار نترسد...»

۴۶

ساقی سیمین‌بـر آمد ، بـاده می‌باید کشید ،

حـرف رندی بر سر سجاده می‌باید کشید .

روی ننماید چو در آئینه باشد ، نقش زنگ ،

صورت آئینهٔ دل ، ساده می‌بـایـد کشید .

ناز ابروی کماندارش به جان ای دل بکش !

کاین کمان را عاشق افتاده می‌بـایـد کشید .

بر سرم روزی وصالش گفت خواهم پا نهاد ،

منت پایش به جان ننهاده می‌بـایـد کشید .

هرچه از یار آید ای دل! تا که جان داری چوشمع،

بر سر عهدش به جان استاده می‌بـایـد کشید .

در غم رویش ز چشم خون‌فشان هر دم مرا ،

ـ ماجرای اشك مردم زاده می‌بـایـد کشید .

می‌کشیدم دل ز زلفش ، سر ز من پیچید و گفت :

« هر دو عالم را بهایش داده می‌بـایـد کشید .

تا خجالت‌ها کشد سرو از قد خود در چمن ـ

صورت آن قامت آزاده می‌بـایـد کشید .

دور قلاشی و رندی آمد ای دل ، جام می ـ

از لب ساقی ، چنین آماده می‌بـایـد کشید .

حاصل سجاده را ای رند صاحبدل بگوی !

ـ کان لعل آمد ، چرا بیچاره می‌بـایـد کشید ؟

ای‌نسیمی! چون زمان مستی وجام می‌است،

با حریفان موحد، باده می‌بـایـد کشید .

۴۷

جان به‌لب تا نرسید ، از تو به کامی نرسید،
تا نشد دل به جفا خون به مقامی نرسید .
آنکه ازدست غمت، خون‌جگر نوش‌نکرد،
از کف ساقی مقصود ، به کامی نرسید .
کی شود محرم اسرار تجلی رخت!
چون کلیم ازلبت آنکو، به‌کلامی نرسید .
نیست از اهل سلامت، به یقین آن محروم،
کز لبت سلمهٔ الله به سلامی نرسید .
دور خوبی به‌جهان، گرچه بسی آمد ورفت،
بجز از دور جمالت به دوامی رسید .
آتش غم که نصیب من دل سوخته بود ،
منت از فضل الهی ، که به خامی نرسید .
دل من رفت به‌زلف تو، به‌جورش مرمان!
کاین چنین صید هوادار، به دامی نرسید .
شب هجران تو روزی به سر آید بسر من ،
کی شبی صبح برآمد، که به شامی نرسید؟
تا ز بند سر زلفت ، گرهی باز نشد ،
بوی جان در همه عالم به مشامی نرسید .
برو ای زاهد از این زهد ریائی بگذر!
کانك نگذشت ز ناموس ، به نامی نرسید .
تا نشد چشم نسیمی ز غمت لؤلؤ بار ،
گوهر نظم سرشکش به نظامی نرسید .

۴۸

آنکو نظر به روی تو کرد وخدا ندید ـ
محروم شد ز جنت عدن و لقا ندید .
بینا به نور معرفت ای جان ! کجا شود !
آن بی بصر ، که در همه اشیا ترا ندید .
سودای زلفت آنکه خطا گفت : رو سیاه !
فکرش خطا چو بود ، به‌غیر از خطا ندید .
عشق تو در دیار وجودم بسی بگشت .
خالی ز مهر روی تو یك ذره جا ندید .
زاهد، چو فکرزلف تو کردم ، به‌تاب رفت،
بی حاصل این دقیقهٔ باریك را ندید .
خفاش تاب دیدن خورشید چون نداشت،
عیبش مکن ، که مهر در افشان چرا ندید .
ای شمع ! از آب دیده مزن دم، که دیده‌ام،
ـ زین‌گونه شب‌نرفت، که صد ماجرا ندید.
ای دل جفا نه عادت یار من است و بس ،
بنمای عاشقی ، که ز دلبر جفا ندید ؟!
ای صوفی ! از مشاهدهٔ دل سخن مگوی !
که‌انوار غیب ، باطن هر بی‌صفا ندید .
یارب ز راه لطف ، نسیمی به ما فرست،
زان گلشنی ، که غنچهٔ وصلش صبا ندید .
داغی که دیده درد دلی از جفای یار،
جان نسیمی ! آن‌نکشیدست یا ندید.

۴۹

حق‌بین نظری باید، تا روی مرا بیند،
چشمی که بود خودبین، کی روی خدا بیند؟
دل آئینهٔ او شد ، کو تشنهٔ دیداری ؟
تا همچو کلیم‌الله بر طور لقا بیند .
از مشرق رخسارش ، آن را که بود دیده :
ـ انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند .
وصف رخ آن ماه‌ست ، الله جمیل ، اما ـ
هر مرده درین معنی ، این نکته کجا بیند ؟
آن راکه چو ما سینه ، خالی‌شد ازآلایش،
در جام دل از مهرش، چون صبح‌صفا بیند .
شرح ید بیضا را موسی صفتی باید ،
تا حیهٔ تسعی را در دست عصا بیند .
چون سنبل پرچینش، پر برگ گل نسرین،
محرم نتواند شد ، چشمی که خطا بیند .
چون جور پری‌رویان، مهرست و وفاداری،
خرم دل آن عاشق ، کز یار جفا بیند .
جان در طلب وصلش ، باید نکند فریاد ،
آن کز لب او هر دم ، صد گونه شفا بیند .
ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی !
آنراکه تو منظوری، غیراز توکرا بیند؟

۵۰

بهار آمد ، بهار آمد ، بهار سبز پـوش آمد ،
رها کن فکر خام ای‌دل! که می درخم به‌جوش آمد.
لب ساقی و جام می ، میان باغ و فصل گـل ،
غنیمت دان که از غیبم، سحرگه این به‌گوش آمد.
اگر صوفی می صافی نمی‌نـوشد ، مکن عیبش !
نبات عشق را محرم ، فقیر درد نوش آمد .
دلا ، در بوزهٔ همت ز بـاب می فروشان کـن!
که بوی نفخهٔ عیسی ، ز پیر می فـروش آمد .
می گلگون خور ای‌عارف ! که از قدس الوهیت:
ـ گل آورد آتش موسی وبلبل در خروش آمد .
مـرا بی‌عشق مهرویـان ، بقای سر نمی‌باید ،
که سر بی‌عشق، برگردن، کشیدن بار دوش آمد .
مکن آه ای دل پرغم، بپوش اسرار دل محکم !
که نامحرم خطابین است ، می‌باید خموش آمد .
به‌بانگ چنگ وعود ونی، بنوش ای‌رندعارف می،
که طاب‌العیش وطوبی‌لك، زفضل حق سروش آمد.
در آب‌دیدهٔ دوشین، مپرس ای‌جان، که چون بودم ؟
که‌ازغم برسر این طوفان، مرا تنها نه دوش آمد .
به صوفی می ده ای ساقی ، که در دارالشفاءِ ما ،
علاج علت خامی ، شراب پخته جوش آمد .
نسیمی! تا لب جانان و جام می، بود دیگر ـ
به‌زهد خشك بی‌حاصل،نخواهدسرفروش آمد.

۵۱

ماه بدر از روی خورشیدم حکایت می‌کند :
این سخن، در جان اهل دل ، سرایت می‌کند .
شهر دل ، معمور می‌دارد شه عشقش ، ولی ـ
لشکر شوقش خرابی در ولایت می‌کند .
کی تواند محرم اسرار عشق او شدن ؟
ابلهی کو تکیه بر عقل و کفایت می‌کند !
شکر ایام وصال گل ، چه داند بلبلی ،
ـ کز جفای خار ، نالش ، یا شکایت می‌کند .
آنکه مست چشم خوبان نیست، ای دل مجرم است!
شحنهٔ عشقش بدین معنی ، جنایت می‌کند .
هست با حق در میان کعبه و دیر و کنشت
چون نسیمی هر که را فضلش هدایت می‌کند.

۵۲

مهر رخسار تو داغ عشق بـر دل می‌کشد ،
سنبل زلف تو مه را در سلاسل می‌کشد .
کعبهٔ دل کوی محبوب‌ست ، اینك راه دور ـ
گر کسی را دل به سوی کعبهٔ گـل می‌کشد .
منزل جان‌ست گیسویت ، از آنجا هر نفس ـ
جذبه‌ئی می‌آید و جـان را به منزل می‌کشد .
پیش رویت سجده آنکو حق نمی‌داند ز جهل،
از سجود حق چوشیطان، سر به باطل می‌کشد.
در ازل عشقت نصیب اهل غفلت چون نبود ،
دولت جاوید از آن : دامن ز غافل می‌کشد .
ای‌کشان ما را ز راه ورسم عقل، از کوی‌عشق!
دل عنان اختیار از دست عاقل می‌کشد .
معجز چشمت، که عارف خواندش سحر حلال!
جان عاشق را به خود بی‌سحر بابل می‌کشد،
تا ز غیرت مدعـی را رشتهٔ کوتاه عمر ،
می‌کشد از تن ، ولیکن سخت کاهل می‌کشد.
من‌نمی‌خواهم خلاص ازبحر عشقت، یك‌نفس،
گرچه جان غرقه را خاطر به ساحل می‌کشد .
جذبهٔ زلف تو عمری ، موکشانـم می‌کشد ،
این زمانم نقش آن شکل وشمایل می‌کشد .
چون نسیمی، کشتهٔ چشم سیاهت هر که شد،
شکر حـق می‌گوید و منت ز قاتل می‌کشد .

۵۳

روشن است این و، راست می‌گوید؛
آنـك مـه روی مـاست می‌گوید :
ـ سرورا ! یار اگر نه عاشق ماست ،
پای در گـل ، چـراست می‌گوید ؟
سنبلش گفت : ملك حسن مراست ،
کج نشسته‌ست و راست می‌گوید .
گفتم : ای دل ! از عشق یکتا شو !
سر زلـفش دوتـاست : می‌گوید .
بر در دل ، غمش چه می‌گوید ـ
کیستـی ؟ آشنـاست می‌گـوید !
همچو چشم خوش‌نگار، ازخواب ـ
فتنه‌ئـی بـر نخاست می‌گـویـد .
چین زلفش به مشك می‌خـوانم ،
همه فکـرت خطاست می‌گـوید .
بامن ابرو و چشم و زلف و رخش ـ
روز وصل و لقـاست می‌گوید .
مـن میانت کجـاست می‌گویم ،
او میانـم ، کجـاست می‌گوید .
صورتش را ز هـر کـه می‌پـرسم،
« جـام گیتی نماست » می‌گـوید .
دلبـرم یـك نفس ، وصال رخش ؛
« هر دو عالم بهاست » می‌گوید .

هر که او را به چشم معنی دیـد ؛
« به حقیقت خـداست » می‌گوید .
لب جـان‌پـرورش ، نسیمی را ـ
«مست آن چشمهاست » می‌گوید.

۵۴

عابدان حق ، سجود صورت رویت کنند ،
عارفان حق، به جان ، طوف سر کویت کنند.
عـاشقان رو بـه راه آوردهٔ مفـرد لباس
ابتدای طوف حق ، از مشعر مویت کنند .
روزه داران طریقت ، از بـرای روز عید ،
ـ غرهٔ ماه ، از هلال نـون ابرویت کنند .
لیلةالقدری که پیش حق به‌است از الف‌ماه،
اهل حق تفسیر از آن زلفین هندویت کنند .
غمزهٔ سحر آفرینت ، چون ببینند انبیا ،
آفرین بر معجزات چشم جادویت کنند .
شیر گیراست آهوی چشم‌تو نتوان عیب کرد ـ
شیرگیری ختم اگر ، بر چشم آهویت کنند .
اینمـا آمد تـولـوائم وجـه الله از آن
حق پرستان، از همه‌رو ، روی‌دل،سویت کنند.
هندوان جعد زلفت ، چون ز پا افتاده‌اند؛
از سعادت تکیه بر فرخنده زانویت کنند .
راجح آید در طریقت ، پیش صرافان عشق،
چون وجود هر دو عالم در ترازویت کنند .
ای نسیمی ، ناز ابروی کماندارش بکش !
تا کمانداران معنی وصف بازویت کنند .

۵۵

آنجا که وصف سرو گل‌اندام ما کنند ،
جان‌ها به‌جای جامه ، به قدش قبا کنند.
آنان که یافتند اثر کیمیای فضل ،
مس را به التفات نظر ، کیمیا کنند.
ای خسته‌ئی که بی‌خبر از درد دوستی!
بی‌درد ! فکر کن که ترا چون دوا کنند ؟
بگذر ز کبر و رو به‌درش کن تو بی‌ریا !
مردان راه ، رو به در کبریا کنند.
ای در هوای مهر تو هر ذره جوهری !
کز چشم پاکش ، آئینهٔ جم نما کنند .
ارزان بود به جان عزیز تو ، یك نفس !
– وصل تورا به‌هر دوجهان گر بها کنند.
روی ترا به‌چشم حقیقت ندیده‌اند،
آنان که نفی دیدن روی خدا کنند.
چشمی که لوح چهره نشوید ز نقش غیر،
کی با خیال روی تواش آشنا کنند.
خاك در تو گوهر کحل بصیرت‌ست ،
روحانیان ازین شرفش توتیا کنند.
خون در میان چشم و دل ما نهاده‌اند ،
کو مجمعی، که پرسش این ماجرا کنند؟
جان پرورند هر نفس از بوی روح‌بخش ،
در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند .

۵۶

به جان وصل تو می‌خواهم ، ولیکن برنمی‌آید،
به دست عاشق این دولت، به‌جان و سر نمی‌آید.
سر زلفش رها کردن، به‌جان نتوان‌زدست ای‌دل.
که عمری کان ز کف بیرون رود دیگر نمی‌آید.
دلم چون در شب زلفش کند عزم سفر با او ،
به منزل جـز مه رویش کسی رهبر نمی‌آید.
به‌خوبی می‌کند دعوی ، که با رویش برآید مه،
چو رویش دید و می‌بیند ، که با او برنمی‌آید.
برغم منکر رویت ، من آن حق‌بین حق دانم،
که جز روی توام رویی به چشم اندر نمی‌آید.
لبش می‌خواند ای صوفی ، سقاهم ربهم بشنو !
که محروم از می وحدت ، بدین ساغر نمی‌آید.
ز چشم دلبرم بر دل ، چه می‌آید ! چه می‌پرسی
ـ مرا بردل، چه چیزست آن؟ کزان دلبرنمی‌آید!
به دریای غم عشقش، فرو رو، گر همی خواهی؛
که کس‌را جز درین دریا، به‌کف گوهر نمی‌آید.
نسیمی صورت حق را ، به حق روی تو می‌داند،
چه باشد منکر حـق را ، گرش باور نمی‌آید ،

۵۷

مرا چون مست آن چشم می و ساغر نمی‌باید ،
چنین مخمور و مستی را ، می دیگر نمی‌باید .
چو می درخم،همی‌جوشم بدین‌سرپرده می‌پوشم
ظهور کنت و کنزاً را جز این مظهر نمی‌باید.
بیا ای ساقی باقی ، که مستان جمالت را ـ
به غیر از شمع رخسار تـو ، چیزی درنمی‌باید.
بجز نقل لبش با ما مگو ، ای مطرب مجلس !
که اهل ذوق را نقلی جز این شکر نمی‌باید.
اگر با زلف او داری ، سر سودا ز سر بگذر !
که با سودای زلف او هوای سر نمی‌باید.
چو شمع ازآتش عشقش، برافروزی دل عاشق،
که تنها در غم عشقش ، رخ چون زر نمی‌باید.
مجو جزگوهر وصلش، ز بحرکاف ونون ای دل!
که غواصان معنی را جـز این گوهر نمی‌باید.
ز الفقر خط و خالش ، سواد وجه اگر داری،
فقیرا ! پـایـهٔ قدرت ازیـن برتر نمی‌باید.
چو خاك آستان او ، مـرا بالین و بستر شد،
جزآن بالین نمی‌خواهم ، جز این بستر نمی‌باید.
ریاحین گل رویش ، بس است و سنبل مشکین ،
مرا جز این گـل و ریحان جان پرور نمی‌باید.
نسیمی حرف نام‌خود تراش از دفتر عشقش،
که نام‌هرکه عاشق شد ، در این دفترنمی‌باید.

۵۸

مقام عشق مهرویان ، دلی پر درد می‌باید ،
دل پر درد جان‌بازان ، ز هستی فرد می‌باید .
طریق عشق آن دلبر ، به بازی کی توان رفتن ؟
ره مردان مردست این ، درین ره مرد می‌باید.
دل و دامن ز آلایش ، نگهدار ای دل عاشق !
که از زنگار آئینه ، رهت بی‌گرد می‌باید.
نشان عاشق صادق ، رخ زردست و سوز دل ،
ز عشقت سوز دل گر هست . روی زرد می‌باید.
به‌خواب وخور مشوقانع، چو حیوان گر نه‌ای‌حیوان،
که انسان چون‌ملك خالی؛ زخواب و خورد می‌باید.
ز خار فرقت ای بلبل ، منال امروز ، دم در کش !
ز باغ وصل گل فردا ، ترا گر ورد می‌باید.
دم سرمای دی گرچه چمن را کرد افسرده ،
برآ ای نوبهار گل ، زمان برد می‌باید.
مگو در عشق آن دلبر ، که خواهی کرد جان قربان ،
دل این کار اگر داری ، سخن از کرد می‌باید.
بیا با مهرهٔ عشقش ، دو عالم را بباز ای دل !
که عشقش ـ پاك‌بازان را ـ ازین‌سان نرد می‌باید.
نسیمی را به درد خود، دوایی بخش و درمان کن!
ـ که جان دردمندان را ، همیشه درد می‌باید.

۵۹

کس بدیــن آئین حسن، از مادر گیتی نزاد،
تا ابد چشم بــد از روی تو یارب دور باد!
جور حسنت گرچه بسیار است و بی‌پایان، ولی ــ
از تطاول‌های زلفت، ای امیرحسن، داد!
کرده‌ام در سر هوای زلف آتش، مسکنت،
گرچه می‌دانم که زلفت می‌دهد سرها به‌باد،
از برم رفتی و یاد از من نیاوردی دگر،
ای ز یادت رفته یادم، هر دمت صدبار یاد!
بر دل شیدا نهم داغ شکیبائی و صبر،
سینه گر نتوانمت، بر سینهٔ سیمین نهاد.
عاشق روی تو گشتم، هر که خواهد گو بدان:
ــ عشق پنهان چون کنم، طشت‌من از بام اوفتاد!
زاهدان‌را زهد و ما را عشق خوبان‌شد نصیب،
هر کسی‌را در ازل حق آنچه قسمت بود داد.
می‌کنم سودای بند حلقهٔ زلفت، ولی،
جز به‌دست‌بخت و دولت، این گره نتوان‌گشاد.
در غم سودای دوری سوختم، بنمای روی،
تا به دیدارت شود جان من غمدیده شاد.
ای نسیمی! چون ببینی قامتش‌را، سجده کن،
زانك پیش سرو، همچو شمع نتوانی ستاد.

۶۰

ز بند زلف تو ، جان مرا نجات مباد ،
دل مرا نفسی بی رخت ، حیات مباد.
ز عشقت آنکه ندارد حیات لم یزلی ،
نصیب او بجز از مردن و ممات مباد.
دلی که عابد بیت‌الحرام روی تو نیست ،
عبادتش بجز از سوی سومنات مباد.
دوای درد دل خود به درد اگر نکنی ،
دلا به درد دلی چون رسی، دوات مباد.
بجز وصال تو ، ما را اگر مرادی هست ،
میسرات حصولش ز ممکنات مباد.
چو روح ناطقه، جانی که اسیر زلف‌تو نیست،
همیشه راه خلاصش ز شش جهات مباد.
اگر چه زلف سیاه تو لیلةالاسراست،
مرا جز این شب قدر و شب برات مباد.
صلات و قبلهٔ من هست اگر بجز رویت ،
چو عابد و ثنم قبله و صلات مباد.
چو حسن روی تو درویش را زکات دهد ،
فقیر عشق تو محروم از آن زکات مباد.
دلی که جز رخ و زلف تو باشدش شطرنج ،
به هر طرف که نهد رخ ، به غیر مات مباد.
اگر نه رزق حسن صورت تو می‌بینم
نعیم جان و دل من ز طیبات مباد !

زعقد زلف تو شد مشکل نسیمی‌حل،
که‌کار زلف‌تو جزحل مشکلات مباد.

۶۱

دلدار ما به عهد و محبت وفا نکرد،
دل بـرد و رفت وهیچ دگـر یاد ما نکرد.
می‌خواست او که وعده بجا آورد، ولی ـ
طالع مخالف آمد و بختم رها نکرد.
جان مرا که درد فراقش به غم بسوخت،
لعل لبش به شربت نوشین دوا نکرد.
بنیاد خشم و عربده با مـا نهاد و رفت،
از راه صلح بـار نیامد، دوا نکرد.
چشمش به تیر غمزه مرا زد، بلی! بلی!
ترکست چشم یارمن، اصلش خطا نکرد.
گفتم: جفا وجور تو با ما چراست؟ گفت:
ـ بنمای دلبری که به عاشق جفا نکرد!
بوسی به جان ز لعل لبش خواستم، نداد؛
آن دلبر این معامله با ما چرا نکرد؟
با عاشقان یك دل و یك روی مهربان،
جور دگر نماند کـه آن بی‌وفا نکرد.
از رویش آنکه گفت بپوشان، نظر مرا!
بی دیـده هیچ شرم ز روی خدا نکرد.
یارب ندانم آن بت نامهربان چرا ـ
بیگانـه گشت و یاد مـن آشنا نکرد.
شکر خدا که هست نسیمی به فضل حق،
رندی که عمر در سر زرق و ریا نکرد.

۶۲

شب قدر بی‌قراران ، سر زلف یار باشد،
مه عید نیك بختان ، رخ آن نگار باشد .
من مست و رند از آنم، ز غم‌خمار فارغ،
که نخورده‌ام من آن می، که درو خمار باشد.
به کمند زلف او دل، به مراد خود ندادم،
به بلا شدنَ مقید ، نه به اختیـار باشد .
ز غم‌نگار، از آنرو شب و روز بی‌قرارم،
که غمش نمی‌گذارد ، که مرا قرار باشد.
هله‌بس کن‌ای‌مخالف! که‌به‌طعنه ترك‌عشقش-
نکند کسی ، که او را ـ سر عشق یار باشد.
ز رقیب دارم افغان ، نه ز جور دلبر ، آری
دل زار عاشق گل ، المش ز خـار باشد .
مکن‌ای‌دل‌آه و زاری، که ز روی بی‌نیازی،
گل از آن چه‌باك دارد، که هزار زار باشد.
به نوازشی دلم را ز کرم چو وعده دادی،
مگذار بیش از پیش ، که در انتظار باشد.
سر ما ز سر عشقش ، سر دار دارد ،آری ـ
سر محرم انا الحق ، سر پای دار باشد .
صنما به رغم دشمن نظری به دوستان کن،
که نوازش محبان ، نه گنه ، نه عار باشد .
بجز از هوای رویت، نکند هوس نسیمی ،
ز محبت تو روزی ، که تنش غبار باشد .

۶۳

چه نکته بود ، که ناگه ز غیب پیدا شد ؟
ـ که هر که واقف این نکته گشت، شیدا شد!
چه مجلس است و چه بزم، این که از می توحید ـ
محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد !
محیط بر همه اشیاءِ از آن جهت شده ام !
که نون نطـق الهـی حقیقت ما شد.
به غمزه مردم چشمت ، چه فتنه کرد انشاءِ؟
ـ که جان زنده دلانش اسیر سودا شد !
دلم ز فتنهٔ دجال از آن شده ست ایمن
ـ که روح قدسی من ، همدم مسیحا شد .
نقاب زلف بپوشان بر آفتاب رخت ،
که سر هر دو جهان بر طبق هویدا شد .
مرا به وعدهٔ فردا ز ره مبر کامروز ـ
ز لعـل یار ، همه کام دل مهیـا شد .
بیـا و سر معمـا ز اسم آدم جـو !
که مستحق سجـود ملك به اسما شد .
مزن ز سر نهان، بعدازاین دم، ای صوفی!
ـ که هر چه در تتق غیب بود ، پیدا شد .
نسیمی از دوجهان، نفی غیر ازآنرو کرد ـ
که نور ذات تو عین وجود اشیا شد .

۶۴

نیستم یک‌دم ز عشقت، ای صنم پروای خود،
رحمتی کن ، رحمتی بر عاشق شیدای خود.
سایه طوبی ز قامت ، بر سر اندازم شبی ،
تا که برخوردار باشم از قد و بالای خود .
روزوشب پیش خیالت هستم ای جان! درسجود،
عارف حق، کی پرستد جز بت زیبای خود؟
خانه دل جاودان‌جای تو کردم : جایگاه ،
گر کنی معمور وگر، ویرانه‌سازی جای‌خود.
هر زمان آشفته‌تر می‌بینم از زلفت بسی ،
بی رخت حال دل بیمار پر سودای خود .
ای به‌رقص‌آورده اجزای وجودم ذره‌وار ،
در هـوای آفتاب حسن بی‌همتـای خود .
هر نفس می‌بینم از درد فراقت سوخته ،
همچوشمع ای‌سرو سیم‌اندام، سرتاپای خود.
در غم لعـل لب دردانـهٔ دندان تـو ،
لعل و درها بارم از مژگان خون‌پالای خود .
چون مه تابان برافروز از رخ ایوانم ، شبی -
تا بگویم با دو زلفت سربسر غمهای خود ،
وصل رویت را دو عالم کرده‌ام قیمت، ولی -
جوهـری داند بهای گوهر یکتای خود .
آن‌چه با جـان نسیمی در فـراقت می‌رود ،
با دل خود ار بگوید، برکند از جای خود !

۶۵

آنان که به تقلید مجرد گرویدند ،
دورند زحق،زان بهحقیقت نرسیدند.
خورشید یقین از افق غیب بر آمد ،
این کوردلان دیده ببستند و ندیدند.
نزدیک‌تر ازمردم چشم‌ست ، ولیکن -
بی‌معرفتـان از رخ آن ماه بعیدند .
دور از حرم کعبهٔ وصلند ، همه عمر-
در وادی جهل از سر پندار دویدند.
اعمی‌شمر آن‌بی‌بصران‌را، که‌زتحقیق،
در دیدهٔ دل، کحل بصیرت نکشیدند.
قومی که پرستند خدا را به تصور،
- ازنوریقین دور، چو شیطان مریدند.
دیوان رجیمند بهمعنی، نه بصورت -
هر چند که‌ازروی‌صفت، شیخ‌ومریدند.
آن‌زمره که شد نوریقین، هادی‌ایشان-
در مرتبهٔ صدق ، چو قرآن مجیدند.
برطوردل‌ازشوق،چوموسی‌ارنی‌گوی
دیدار خدا دیده و درگفت و شنیدند.
مستان هوا ، در ظلماتند و ضلالت ،
ازعین حیات، آب بقا زان نچشیدند.
آنان که نگشتند به حق زندهٔ جاوید،
پژمرده وخوشیده بجا همچو قدیدند.
خورشیدپرستان طریقت چو نسیمی ،
از فضل الهی ، همه در ظل مدیدند .

۶۶

تا پرده ز رخسار چـو ماه تو برافتاد،
از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد .
بود آتش رخسار تو چون میوهٔ توحید،
از بهر کلیم آتش از آن در شجر افتاد.
با لاله صبا شرح گل روی تو می کرد،
دل‌سوخته را آتش غم در جگر افتاد.
مرغی که برش خرمن هستی بجوی بود،
دام شکن زلف تو را دید و در افتاد.
عشق تو نظر با دل صاحب‌نظران داشت،
زان عاشق رویت همه صاحب‌نظر افتاد.
تا غمزهٔ فتان ترا شد هوس صید ،
چندین دل سودا زده در یکدگر افتاد.
چون سرمه کجا درنظر اهل دل آید ،
آنکس که نشد خاك و بر آن رهگذر افتاد.
چون چشم تر ما و لب‌خشك نسوزد ؟
-«چون آتش سودای تو در خشك و تر افتاد»
پروانهٔ مشتاق تو ای شمع دل‌افروز !
از شوق بجان آمد و از بال و پر افتاد.
ماه ازهوس دیدن روی تو چو خورشید،
از روزنهٔ خانه و از در ، به در افتاد .
شرح لب شیرین تو می کرد نسیمی ،
نی ناله برآورد و فغان در شکر افتاد.

۶۷

تا از لب لعـل تو به عالم خبر افتاد
از کار بسی گوشه نشین پرده بر افتاد.
بر طور دل افتـاد شبی پرتو رویت
جان مست تجلی شد و ازپای درافتاد.
بردارسرازخواب‌خوش ای‌خفته! که آتش-
در جان گـل از نالهٔ مرغ سحر افتاد.
با غمزه بگو! حاجت شمشیرزدن نیست،
کان زخم که بر دل زده‌ئی، کارگر افتاد.
از پختـن سودای سر زلف سیاهت،
حاصل‌همه این‌بود؛ که خون درجگرافتاد.
مقبـول نظرها شد و منظور الهـی،
با آنکه ترا از سر رحمت نظر افتاد.
آمد به سر کوی دلم، دوش خیالت
جان نعره زنـان ازحرم تن بدر افتـاد
شرح لب شیرین تـو مـی‌کرد نسیمی
نی ناله برآورد و سخن در شکر افتاد.

۶۸

آن آفتاب دولت بر چرخ ما بر آمد،
وان زهرهٔ سعادت در چنگ ما درآمد.
آئینه کرد ما را، در ما شد آشکارا،
آن گوهری کز اشیاء چون چرخ برسر آمد.
عیدست و روز قربان، رو درحرم کن ای جان!
کز سوی عرش رحمان، الله‌اکبر آمد.
ای مطرب خدائی، بی‌گفت و گو چرائی؟
بنواز عود و نی را، کان سرو در بر آمد.
ای مفلسان عاشق، کنج خفی عیان شد،
وی تشنگان خاکی، آن آب کوثر آمد.
دامن ز بی‌نیازی بر هر دو عالم افشان!
کان شاه کشور دل، با گنج و گوهر آمد.
برکن ز دام تن دل، ای جان که صید ما شد —
مرغی که جبرئیلش در سایهٔ پر آمد.
هست آبدار نطقم، چون ذوالفقار حیدر،
زانروی بر مراحم، شمشیر و خنجر آمد.
تا بوی زلف یارم، افتاد در خراسان،
باد سحر ز مشرق با مشك و عنبر آمد.
ای وحشی از بیابان، باز آ به خانهٔ جان.
کان مه لباس انسان پوشید و بر در آمد.
ای دین و دلبر از رخ، بردار پرده کز غم —
چندین هزار زاهد از دین و دل بر آمد.
شد سینهٔ نسیمی لوح و کتاب یزدان،
چون حرف و نقطه ز آن‌رو بر وجه دفتر آمد.

۶۹

روح‌القدس از کوی خرابات بر آمد،
مشتاق تجلی به مناجات بر آمد.

خورشید یقین از افق غیب عیان شد،
انوار حق از مطلع ذرات بر آمد.

سلطان ابد سنجق منصور برافروخت،
الحق انا از ارض سماوات بر آمد.

آن‌نور که مسجود ملک گشت ونهان‌شد،
از مظهر ابرار به کرات بر آمد.

المنت الله که ز حق حاجت عاشق،
بی توبه و سالوسی و طامات بر آمد.

ای‌صورت‌حق‌روی‌تو آن‌سورهٔ‌نوراست،
کز صورت حرفش، علم ذات بر آمد.

جز روی تو ای آئینهٔ صورت رحمان!
- بر وجه که این نقش‌و علامات برآمد؟

ای عابد بت، واقف ازآن نور خدا شو!
کز صورت روی و تن او لات برآمد.

گر منتظر وعدهٔ دیدار کلیمی
ای گوشه‌نشین وعدهٔ میقات بر آمد:

ای شغل تو در خرقه همه شعبده بازی!
کاری کی‌ازاین کشف و کرامات برآمد؟!

برتخت وجود، آنکه نشد شاه حقیقی،
از عرصه‌اش آوازهٔ شهمات بر آمد.

مقصود نسیمی ز دو عالم همه حق بود،
مقصود میسر شد و حاجات بر آمد.

۷۰

دل از عشق پریرویان، دل من بر نمی‌گیرد،
مده پند من ای ناصح! که با من در نمی‌گیرد.
حدیث توبه وتقوی، مکن پیش من ای زاهد!
که با من هرچه می‌گوئی بجز ساغر نمی‌گیرد.
خیال دوست رنگین‌ست، حایل کرده‌ام زان رو
که درخاطر مرا نقشی، ازاین خوشتر نمی‌گیرد.
الا ای ساقی مهوش، به پیش پیر میخانه،
گرو کن خرقه ما را، اگر دفتر نمی‌گیرد!
به خورشید رخش زان رو تفأل می‌کند جانم،
که عاشق فال دولت را، به هر اختر نمی‌گیرد.
دل من بالب لعلش، به جان الفت گرفت، ای دل!
ـ که جز پیوند روحانی، در آن جوهر نمی‌گیرد.
ز دست دلبر ای ساقی! نگیرد جام، جز عارف،
مرقع پوش رعنا را رها کن، گر نمی‌گیرد.
به خلوت‌خانهٔ طاعت، مکن ارشادم ای صوفی!
که جز کوی مغان عاشق، ره دیگر نمی‌گیرد.
نسیمی! اگرچه اشعارت بگوش دلبران، هریك‌ـ
در شهوار می‌آید، ولی بی‌زر نمی‌گیرد.

۷۱

دل فغان از جور خوبان ، حاش‌الله، کی کند؟
بنده داد از دست سلطان ، حاش‌الله، کی کند !؟
دل که با مهر رخت بسته‌ست عهـد جاودان ،
نقض این پیوند پیمان ، حاش الله ، کی کند ؟
آنچه با من می‌کند چشم سیاهت با اسیر ،
کافر اندر کافرستان ، حاش‌الله ، کی کند ؟
هر که را شد دیـده مأوای خیـال قامتت ،
آرزوی خلد و رضوان ، حاش‌الله ، کی کند ؟
درد عشقت در دل‌من،چون ز درمان‌خوشترست،
دل هوای وصل و درمان، حاش‌الله، کی کند ؟
گرچه هست آشفته‌تر، هردم ز زلفت جان من،
ترك آن زلف پریشان ، حاش‌الله ، کی کند ؟
آرزومند گـل رخسارت ای خورشید حسن !
یاد نسرین در گلستان ، حاش‌الله ، کـی کند ؟
عاشق روی تو غیر از خاك کویت، جوهری ـ
توتیای چشم گریـان ، حاش الله، کی کند ؟
مدعی گوید: نسیمی، روی خوبان قبله کرد!
قبله‌ئی جز روی خوبان، حاش‌الله، کی کند؟

۷۳

تشبیه رویت آنکه گل ویاسمن کند،
چشم‌از رخت بگو، به‌گل ویاسمن کند.
باد از وصال قد تو محروم و بی‌نصیبت،
ـ آن‌دل که میل طوبی و سروچمن کند.
باشد قبول طاعت بی‌نفع بت‌پرست،
گرسجده پیش قبلهٔ رویت، چو من کند.
بر زلف عنبرین تو چون بگذرد صبا،
عالم پر از شمامهٔ مشك ختن کند.
گر در رخ بت، از تو نباشد نشانه‌ئی،
کافر چگونه سجدهٔ لات وثن کند؟
کو دیده‌ئی که درغم یوسف‌بود ضریر،
تا اکتساب فایده از پیرهن کند.
وصف دهان تنگ تو دانی کرا رسد،
بیننده‌ئی که از سر دانش، سخن‌کند.
هردم سخن‌کنی و دهانت پدید نیست،
نشنیده‌ام کسی که سخن بی‌دهن کند.
گر جوهری ز گفتهٔ من با خبر شود،
دیگر کی التفات به در عدن کند؟!
وجه حسن، مشاهده‌کردن، بود حسن،
منکر چرا نظر نه بوجه حسن کند؟
هر ساعت از لب تو، نسیمی چو دم زند؛
صد مرده را به بوی تو، جان دربدن کند.

۷۳

یار ما صاحب حسن است ، جفا چون نکند؟!
می کند خـوب جفا دلبر ما چون نکند؟!
خسرو کشور حسن است و ملاحت یارم ،
جـور بر عاشق مسکین گـدا چون نکند؟
دلـم از باد صبا بوی سر زلفت یافت ،
جان فـدای قدمت باد صبا چون نکند؟!
چشم ترکش به جفا خون دلم می‌ریزد ،
دل‌سیاهی ـ که بود مست خطا، چون نکند؟!
آنکـه شد عاشق ابروی کماندار حبیب ،
ـ دل وجان را هدف تیر بلا چون نکند؟
ید بیضای جمالش ، چو ببیند زاهد ـ
ترك سجاده و تسبیح و عصا چون نکند؟
هر کرا دیـدهٔ جان باز به امیـد لقاست ،
همچو پروانه برش جان به فدا چون نکند؟!
حاجت ما ز در یار یقین ، چون یارست ،
یار صاحب کرم از لطف روا، چون نکند؟!
جور خوبان جهان چون همه با اهل دل‌ست
بر نسیمی ستم آن ماه لقا ، چون نکند؟!

۷۴

قاصدی کو تا بجان پیغام دلـدار آورد ،
یا هوائی کو ، نسیم زلف دلدار آورد.
کاش از دنیا و عقبی باشد آزادی چو ما ،
دردمندی را که عشق یار در کار آورد .
گر اناالحق‌های ما را بشنود منصور مست ،
هم بخون ما دهد فتوی و ، هم دار آورد .
ناتوان گردد ز سودا همچومن عاشق طبیب،
لحظه‌ئی گر در خیال آن چشم بیمار آورد.
با لب و چشم نگارم ، وقت آن آمد که رند ـ
اهل تقوی را بدوش ، از کوی خمار آورد .
گر برد بویی به چین از حلقهٔ زلفت نسیم ،
مشك را در نافهٔ آهو به زنهار آورد .
از خطا آید سیه رو گر برد بـاد صبا ،
بوی گیسویش به چین و مشك تاتار آورد.
گر بجان بتوان خریدن وصلت‌ای محبوب جان!
نیم جانی هر کـه را باشد به بازار آورد .
زلف و رخسارش عیان شد، زاهدمنکر کجاست؟
تا به ایمان من و کفر خود اقرار آورد .
نور وظلمت را یکی بیند ز روی اتحاد،
عارفی کو در خیال، آن زلف و رخسار آورد.
چون‌قدش سروی نخواهد رست‌چون‌رویش گلی
تا ابد چندان که روید سرو وگل بار آورد .
چون نسیمی هر که را رهبر شود فضل الله،
ازوجودخویش وغیرش، جمله بی‌زار آورد.

۷۵

مست شـراب عشقش، بـی باده مست باشد،
بی بـاده مست یعنـی: مست الست باشد .
آن را که همچوعارف، باشد شراب وساغر،
حق را به حق پرستد ، کی بت‌پرست باشد؟
آن‌را که بر سر افتد، زین سرو سایه روزی۔
چرخ بلند پیشش کوتـاه و پست باشد .
اسرار چشم مستش ، روزی که فاش گردد:
ـ بـازار زاهـدان را روز شکست باشـد .
عشق است سر مطلق ، یعنی ، حقیقت حق ،
هستی ندارد آنکـو ، بی عشق هست باشد .
شصت است زلف خوبان، در بحر عشق از آن‌رو،
پیوسته ماهـی جان جویای شصت باشد .
ذوق شراب و ساقی، دانی که می‌شناسد؟
آن کز می حقیقت ، پیوسته مست باشد .
آن کز سر دو عالم، برخاست چون نسیمی،
با عشـق دلبر او را ، دایـم نشست بـاشد .

۷۶

اگر گویم که مهر و مه ز رخسارت ، حیا باشد،
اگر گویم، که انسانی مرا شرم از خـدا باشد،
ـ ملك را نیست این صورت، که تا نسبت کنم اورا،
کمال حسن و زیبائی ، بدین‌سان هـم تـرا باشد.
ز حسن جعد گیسویت ، مرنج ار دم زند نافه ،
چه آید از سیه رویی ، که در اصلش خطا باشد!
وصالت نیست آن گنجی، که بر بیگانه بگشاید،
که آن‌را حاصل است این در، که بابحر آشنا باشد.
نشان پرسیدم از دلبر ، دل گـم گشته را ، گفتا :
ـ بجز از بند گیسویـم ، دل عـاشق کجا باشد؟
تن خاکی چو حل گردد ، نیابی ذره‌ئی در وی ،
کـه بی‌سودای عشق آن سر زلف دوتـا باشد.
بیا با ما بشوی ای جان، به‌آب دیده دست از دل،
که دل تا زلف او بیند ، کجا در بند ما باشد؟
نباشد عهد خوبان را وفا ، گـویند و می‌گویم :
ـ که خوبان‌را توان گفتن، که عهد و، هم‌وفا باشد!
حریف ما شو ، ای صوفی ! که ذکر حلقهٔ رندان،
به‌است از طاعت و زهدی، که با زرق و ریا باشد.
بیا ای ماه سیمین‌بر ، بخونم دست رنگین کن !
کز اقبالت گر این حاجت روا گردد، روا باشد.
نسیمی با تو شد یك دل ، قفا زد هردو عالم را ،
کسی کو رمز حق داند، دو عـالم در قفا باشد.

۷۷

مأوای غمت ، جـز دل پر درد نباشد ،
تشریف بـلا ، جـامـهٔ هر مـرد نباشد.
ای سرو گل اندام ، کـه در باغ دو عالم ـ
چون روی دل آرای تـو یك ورد نباشد.
بر بوی سر زلف تو یك گوشه‌نشین نیست،
امروز در این شهر ، کـه شب‌گرد نباشد.
شب‌ها ز غم عشق رخت ، چاك نسازد ،
آن را که دل از حادثه پر درد نباشد.
درعشق رخت، آنکه شد افروخته چون شمع؛
بـی دیـدهٔ گـریـان و رخ زرد نباشد.
از گرمی اشکم چه عجب، دیده اگر سوخت!
ـ خون جگرست اشك من آن، سرد نباشد.
گردی به من آر ، از درش ای باد، کز آن درـ
چـون بهتر ازیـن ، هیچ ره آورد نباشد.
جز خون جگر، هرچه خوری، درغم عشقش،
ای عـاشق سودا زده ! در خورد نباشد!
بر خاك درش ، آب زن ای دیدهٔ خونبار !
تـا بر در یار از ره ما ، گـرد نباشد.
در عشق تو فردست نسیمی ز دو عالم ،
عاشق نبود کز دو جهان ، فـرد نباشد.

۷۸

ندانم تـا دگـر بار این دل ریشم چه شیدا شد،
که چون عکس رخ دلبر، به‌جان باز آشکارا شد.
دگر چون با دلم لعلش نهان در گفتگو آمد،
صدای نالهٔ زار دل ریشم بـه هـر جا شد.
به‌صحرا چون‌که بیرون رفت باز آن‌دلبر از خلوت،
دل پر درد بیمارم ز عشقش بی سر و پا شد.
به‌هر نقشی که خود می‌خواست، رخ بنمود در عالم،
دمی تنهای جان گردید و، دیگر عین جان‌ها شد.
دمی خود کثرت خودگشت و در وی وحدت خود دید
گهی رنگ دو عالم گشت و گه پنهان و پیدا شد.
دمی روح نهان آمـد، گهی جسم عیان آمد،
گهی پیدا و پنهان گشت و گـه پنهان و پیدا شد.
نسیمی روزگاری شد که پنهان بـود در زلفش،
دگر باره چو رویش دید، در عالم هویدا شد.

۷۹

دست قدرت بر عذارت خال مشکین تا نهاد ،
ـ جان فتاد ازغم برآتش ، دل درآن سودا نهاد.
تا که ترك سر نگوئی ، پای در عشقش منه !
زانکه بـا سودای سر در عشق نتوان پا نهاد.
دل ز زلفش برگرفتم تا نهم جای دگـر ،
جان من بستد روانش ، بـاز برد آنجا نهاد.
هر زمـان در کشور دل غـارت عقل‌ست و جـان ،
ـ لشکر عشق رخت ، تا دست در یغما نهاد.
سر اسماءِ بـر ملك مخفی نمانـد ، بعد از این ـ
دانهٔ خال رخش ، تـا نقطه بر اسما نهاد.
چون نداری مثل و همتا، هـم به صورت هم به حسن ،
عارف حق‌بین از آن ـ نام تو بی همتا نهاد.
تـا کمال دلبری ایـزد به ابـروی تـو داد
فتنهٔ چشم تو از حد رفت و پا بالا نهاد.
آنکه در آئینهٔ روی تو روی حق ندید ،
نـام او را در حقیقت عشق نـابینا نهاد.
عشق آن زیبا نهادم ، در نهاد افتاده است،
در نهـادم نیست الا عشق آن زیبـا نهاد.
تا صبا واقف شد از اسرار زلف و عارضت،
راز جان عاشقان را جمله بـر صحرا نهاد.
تابدست جان ، نسیمی دامن زلفت گرفت،
پای رفعت بـر سر این طـارم مینا نهاد.

۸۰

عـارفـان روی تـرا نور یقین می‌خوانند ،
طـرهٔ زلف تـرا حبل‌متین می‌خوانند.
آنچه بـر لـوح قضا منشی تقدیر نوشت ،
ـ عاشقانت‌ز رخ ووجه و جبین‌می‌خوانند.
صفت چشم تو است آیت ما زار از آن
گوشه‌گیران دوابروی‌تو ... این‌می‌خوانند.
آب حیوان که لب لعل تو است اهل یقین،
در بهشت ابدش ماء معین می‌خوانند.
بی‌دلانی که مدام از سر سودا مستند ،
مردم چشم ترا گـوشه‌نشین می‌خوانند.
نظم دندان ترا کآب حیاتش نام‌ست ،
خرده‌بینان تـواش در ثمین می‌خوانند!
نظر آن زمره که‌گویند به روی تو خطاست،
نقشهـای غلط صورت چین می‌خوانند.
چـون نسیمی زتو آنان کـه رسیدند به‌کام،
جاودان مصحف روی‌تو چنین می‌خوانند.

۸۱

دلم ز مهر تو آن دم چو صبح دم می‌زد،
که آفتاب رخت در عـدم علم می‌زد.
ز جام عشق تو بودم خراب و مست، آن‌دم،
ـ که امر منشی کن، کاف و نون بهم می‌زد.
به بوی زلف تو آشفته آن زمان بودم،
که نقش‌بند ازل ـ رسم جـام جم می‌زد.
نبود خـانـهٔ چشمم هنوز بـر بنیاد،
ـ که عشق روی تو درجان، در حرم می‌زد.
شبی که دیدهٔ مـن خلوت خیال تو بود،
فلك هنوز سراپـرده در عـدم می‌زد.
هنوز خـانـهٔ فکرت به امر کن جاری ـ
نگشته بود، که بر من غمت رقم می‌زد.
کلیم طور هنوز از عـدم خبر می‌داد،
که جان من‌ارنی با تو در عدم قدم می‌زد.
چگونه قلب نسیمی چو زر شد رایج،
اگر نه فضل تو اش سکه بر درم می‌زد!؟

۸۳

شبی که ماه مـن از طلعت جمال بر آید ،
مهـی تمام ببینی ، کـه از کمال بر آید.
نهال سرو بلندت به روضه گر بخرامد ،
درخت سدره و طوبی ز اعتدال بر آید.
نقاب سنبل مشکین ز برگ لاله برافکن !
میان باغ ، که تا گـل به انفعال بر آید.
به پیش‌روی تو مه‌گفت: می‌روم، که بر آید،
چه مهر دارد اگر خاطر زوال بر آید.
بود به مصحف روی تو فال من ، زان‌رو،
ـ همیشه سورهٔ یوسف مرا به فال بر آید.
خیال قد تـو سر بـر زد از دلم ، آری !
ـ میان دال و الف ، سرو ناز دال بر آید.
اگر چه اهل زمینت ، ملك جمال نبینند ،
ز قـدسیان سماء جل ذوالجلال بر آید.
دمیده گرد لب روح‌پرورت ، خط مشکین،
چو سبزه‌ئی که ز سرچشمهٔ زلال بر آید.
ز شمع روی تو تابی بر آسمان اگر افتد ،
به ابروی تو، که پیوسته چون هلال بر آید.
میان صومعه بیتی ازین غزل چو بخوانند،
ـ هزار ناله و افغان ز اهل حال بر آید.
نسیمی از دهنت مـی‌دهـد نشان حقیقت ،
که را رسد که جز او گرد این‌خیال بر آید!؟

۸۳

شمع رویت صفت نـور تجلـی دارد ،
بوی جان‌پرور زلفت ، دم عیسی دارد.
بر در مکتب عشقت ، چو خرد روح امین،
در کتاب آمـده و لوح الف ـ بی دارد.
برسر کوی تو آن‌دل که مقیم‌است چو خاك،
چه کند بـاغ ارم ، جنت اعلی دارد.
حال مجنون گرفتار چه داند عاقل ،
مگر آنك از همه عالم ، غم لیلی دارد.
هر که را نام گدائی ز درت حاصل شد،
خاتم و جام جم و ملکت کسری دارد.
چشم من روی ترا دید و خیال تو گرفت ،
درسر ازحجت خشك، این‌همه دعوی دارد.
باطنم زان همه پر نور اناالله شده است ،
ـ که درخت دل من ، آتش موسی دارد.
هست محجوب ، ز انوار جمالت ، زاهد،
تاب خورشید کجا دیـدهٔ اعمی دارد؟
طرفه این‌ست که جنت ز ورع مستغنی‌ست،
متقی تکیه بر آن کرد که تقوی دارد.
ای نسیمی ! رخ جـان‌پرور جانان نرسد ،
ـ آن که در سر هوس دنیی و عقبی دارد.

۸۴

قمر از روی تـو دارد خبری می‌گوید،
هست روی تو دگر، چون قمری می‌گوید.
قصد زلف سیهت کار هـواداران‌ست،
که به هریك سر موی تو سری می‌گوید.
سورهٔ کوثر نورست خط و رخسارت،
دیگر این را گل و آن را شکری می‌گوید.
شیوهٔ چشم سیاه تـو چه داند نرگس،
راز این نکته به صاحب نظری می‌گوید.
لب و دندان تو روح‌است و سخن‌های تو در،
دیگری گرچه عقیق و گهری می‌گوید.
زعفران‌ست رخ و کوثر اشکم یاقوت،
گرچه این را دگری سیم و زری می‌گوید.
در دل یـار نکرد آه نسیمی اثـری ؟
ـ که نه، هست! آه سحر را اثری می‌گوید.

۸۵

در کوی خرابات، مناجات توان کرد.
بر طور لقا، عیش خرابات تـوان کرد.
گر بازی شطرنج خط و خال تو این‌ست،
لیلاج جهان را به‌رخت مات توان کرد.
گر مرکب تحقیق توانی به کف آورد،
سیاره صفت، سیر سماوات توان کرد.
ای زاهد مغرور! به اطاعت، مکن افغان!
شیخی به‌چنین، کشف و کرامات توان کرد.
تا کی سخن از خرقه و سجاده و پرهیز
ارشاد بـدین کهنه خرافات توان کرد!؟
کی بر سر بازار خرابات جهان، خـرج،
سیم دغل توبه و طامـات توان کرد؟
روی تو به‌خوبی نه در آن مرتبه دیدم،
که اندیشهٔ حسنت به خیالات تـوان کرد.
گـر دیـدهٔ تحقیق بـرد درك تجلی،
از چهرهٔ هر ذره ز ذرات توان کرد.
دادند نشان رخت آن زمـره، که گفتند:
ـ سجده ز برای وثن و لات توان کرد.
چون پیش نسیمی صفت و ذات یکی شد،
کی فرق میان صفت و ذات توان کرد؟

۸۶

سر چه باشد که فـدای قدم یار کنند،
یا دل و جان به‌چه ارزد که درین‌کار کنند.

قبلهٔ جان نبود جز رخ‌جانان، زان‌رو -
عـاشقان قبلهٔ خـود ابروی دلدار کنند.

کی تواند شدن از سر اناالحق واقف -
هر که او را غم آن‌ست که بردار کنند!

خبر از جنت کوی تـو ندارند آنان،
ـ که‌آرزوی چمن و رغبت‌گلزار کنند.

دردمندان تو هرلحظه دلی می‌طلبند،
تا به درد غم عشق تو گرفتار کنند.

شرطش این‌ست که بردار ببینند خود را،
هر که با سر تواش واقف اسرار کنند.

اهـل تحصیل ندارند ز معنی خبری،
سبق عشق تو در مدرسه تکرار کنند.

گر شوند از می اسرار تو واقف زهاد،
سال‌هـا خـادمـی خانهٔ خمار کنند.

پیش روی تو بود سجدهٔ ارباب یقین،
گرچه کوته نظران روی به دیوار کنند.

آن گروهی که در انکار منند از عشقت،
گر ببینند رخت را، همه اقرار کنند.

سالکان سر کویت، چو نسیمی شب و روز،
در طواف حـرم کعبه شدن عـار کنند.

۸۷

عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند.

تنگ چشمان گـدا ملك سلیمـان طلبند.

التفاتی نکنند اهـل دل آن طایفه راـ

که نـه از بهر لقا روضهٔ رضوان طلبند.

بی‌لب وچشم ورخ وزلف تو ذوقی ندهد،

گر شراب و شکر و شمـع و شبستان طلبند.

آرزومند تـو از جان و دلند اهـل نظر،

لاجـرم وصل جمالت به دل و جان طلبند.

من گدای در ایشان ، که سلاطین جهان ـ

همتـی گـر طلبند ، از در ایشان طلبند.

گرچه بر سفرهٔ شاهان بـود انواع نعم ،

لقمهٔ عـافیت از خـوان گـدایان طلبند.

خبر از لذت عشق تـو ندارند آنان،

ـ که نسازند به درد تـو و درمان طلبند.

حاجت ازچشم تومی‌خواهم و باشد مقبول،

حاجتی کو ز چنین گوشه‌نشینان طلبند.

شده‌ام بـر سر کوی عدم‌آباد ، مقیم ،

گر نشانی ز من بی سر و سامان طلبند.

ای نسیمی ز در یار طلب حـاجت خویش ،

که اهل دل ، حاجت خویش از در یزدان طلبند .

۸۸

ماه نو چون دیدم ابـروی توام آمد بیاد ،
چون نظر کردم به گل روی توام آمد بیاد.
طرهٔ مشکین شب دیدم مسلسل بر قمر ،
سنبل زلفین هنـدوی تـوام آمد بیاد.
معجزات انبیا می‌خواندند ارباب عقل ،
سحر چشم مست جادوی توام آمد بیاد.
از شب قدر آیتی تفسیر می‌کردند زود،
ـ قصهٔ سودای گیسوی تـوام آمد بیاد.
وصف باغ خلد می‌کردند با هم زاهدان ،
جنت‌آبـاد سر کـوی تـوام آمد بیاد.
ساقیان روضه ـ می‌کردند ذکر سلسبیل ،
ذوق جـام لعل دلجوی توام آمد بیاد.
دی رقیبانت به خونم تیغ می‌کردند تیز ،
ساعد سیمین بـازوی توام آمد بیاد.
عابدان قبله می‌گفتند هر یك نکته‌ئی،
گوشهٔ محراب ابروی توام آمد بیاد.
می‌زد اشعار نسیمی دم ز انفاس مسیح ،
هر نفس جانبخش دلجوی توام آمد بیاد.

۸۹

ز تو چشم وفا داریم ، هیهات ! این کجا باشد؟
تمنای محال‌ست این ؛ کـه خوبان را وفا باشد!
به شوخی دل ز ما بردی و رو از ما نهان کردی،
نباشد عیب پـرسیدن تـرا «خانه کجا باشد ؟ »
جهانی بـا خیالت عشق می‌بازید ، اگر روزی ـ
براندازی نقاب از روی ، الله ! تا چها باشد.
دلم گـم گشت در پیچ سر زلف پـریشانت،
نشانی گوی ، تا یابم ، کـه آن اقبال ما باشد.
که آرد در خم زلف پریشان تو پیچیدن ،
اگر باشد چنین ، گستاخی از باد صبا باشد.
فریب غمزهٔ شوخت مرا سرمست می‌سازد ،
کس اندر دور چشم مست‌تو چون پارسا باشد.
من آن خاك هوادارم فتاده بر سر کویت،
که درهر ذره از خاکم، نهان ، مهر شما باشد.
چو گرد خاك راهش درهوایش،باد اگر روزی۔
غباری از سر کویش برد چشم از قفا باشد.
همه ذرات عالم را هوادار تـو می‌بینم ،
سر مویی نمی‌بینم ، که از مهرت جدا باشد.
چه پرهیزد ز روی آن‌صنم، زاهد ! نمی‌دانم۔
که پرهیز ازچنین شکل‌وشمایل، کی روا باشد.
نسیمی‌را چو از هستی، حجابی‌نیست در عشقت،
معاذالله حجابـی در میان مـا کجا باشد .

۹۰

ای ز آفتاب رویت ، روی جهـان منور !
وی از نسیم زلفت ، کـون و مکان معطر!
سنبل به دور زلفت ، در نار و، نار در دل،
مه در زمان حسنت تاج زمـانه بر سر،
ای کرده از رخت روخورشید ومه به هر کو،
وز سنبلت به هر سو، آواره مشك و عنبر!
ای از بهشت رویت فردوس یك خطیره ،
وی از شراب لعلت ، یك شربت آب کوثر!
ای جمله آیت حق، خال و خط تو مطلق !
ای صورت الهی ، وی رحمت مصور!
مشنو که دیده باشد، چشم زمـانه چون تو،
سیمین بدن نگاری، پاکیزه جسم و گوهر.
ای بـر سمن نهاده خال تـو نقطهٔ جان ،
وی گشته زلف مشکین ، گرد رخت مدور!
عکسی ز شمع رویت، بر آسمان گر افتد،
ـ روح‌الامین ز مهرش بر آتش افکند پر.
ای صورت خدائی ، جام خـدا نمائی !
جامی نه‌کان به صنعت،جم‌ساخت یاسکندر.
ای روز و شب همیشه ، استاده و نشسته ،
نقش تو در ضمیرم ، روی تو در برابر.
سودای زلفت ای جان، سری‌ست آسمانی،
بیرون نمی‌توان کرد، آن را به‌بازی ازسر.

چـون زلف عنبرینت در آفتاب گردش ،

کو حلقه‌ئی که دارد ، خورشید و ماه بر در؟

سودای زلفت آتش ، در مجمر دلـم زد،

ترسم که سر برآرد روزی ز جان مجمر.

زین سلطنت چه بهتر، در عالم ای نسیمی!

کز خاك پای فضلش بـر سر نهادی افسر.

۹۱

ای گل روی ترا حسن و بهائی دگـر ،
زلف تو از هر گره ، نافه گشائی دگر.
چشم‌تو از هرطرف کرد جهانی خراب،
زلف تو در هر سری، کرده هوائی دگر.
گرچه صفا می‌دهد، صبح به‌عالم، ولی -
صبح جمال تـرا ، هست صفائی دگر.
گرچه قمر دم زند با رخت از روشنی،
در رخ‌خوب‌تو هست، نور وصفائی‌دگر.
گرچه همه رنج را، فاتحه بخشد شفا !
در لب جان‌پرورت هست شفائی دگر.
ناله و غم هم‌دمم هست وجزاین کی‌بود -
عاشق غمدیده را ، برگ و نوائی دگر؟
بر سر عهد تو سر گر برود، گو: برو!
با تو بجان بسته‌ام ، عهد و وفائی دگر.
خون بشود این دلم، گر نرسد هر زمان،
بر دل مجروح زار ، از تو جفائی دگر.
از قد بالای تو، هرنفس ای جان و دل،
دل به غمـی مبتلا، جـان به بلائی دگر.
آل عبا در عبا هست فـراوان ، ولی -
همچـو نسیمی بیار ، آل عبائـی دگر.
دم مزن ای‌جام‌جم، با رخ یارم، که هست -
آینهٔ طلعتش ، چهـره نمائـی دگر .

۹۳

مست جام لعل‌یارم، وز دو چشمش، در خمار،
ساقیا ! این مست را ، پیمانه‌ئی زان می بیار.
عارفی کوشد ز اسرار اناالحق با خبر ،
بر سر دار ملامت ، گـو : برو منصور وار!
گر کشد عشقش به‌پای دار، ای عاشق ، دمی۔
پای دار آنجا ، چو مردان، کاین نماند پایدار.
نیستم بـاك از رقیبانش ، چـو می‌بینم به‌کام ،
کرده در گردن حمایـل ، دست رنگین نگار.
بر قـرار و عهد زلف یـار مهرخ دل منه !
زانکه هرگزنیست ای‌جان! عهدخوبان‌برقرار.
غرقهٔ دریای نـورم ، تـا بدیدم ذره‌ئی ،
تاب خـورشید رخ آن سرو قـد گلعذار.
جز حساب زلف و خـالش ، نیستم کار دگر،
پیش حق این‌ست دست‌آویز من ، روز شمار.
آن درختی که آتشش می‌گفت: «انا الله یا کلیم!»
میوه‌اش روی‌تواست؛ ای‌مه! که آوردست یار.
آنکه ازعشق تو شست ازکار عالم دست ودل،
گر شود مشغول کاری ، کی رود دستش بکار؟
مست وشیدائی شود، خلوت‌نشین گر بشنود،
از نسیم صبح وصف حسن و بوی زلف یار.
شد نسیمی زنده از فضل الهی ، جاودان ،
صوفی دل‌مرده را گو بیش‌ازاین ماتم بدار!

۹۳

رق منشورست رویش رق نگر ،
چشم‌جان بگشای و روی حق نگر.
ما جوالق پوش عشقیم ای جوان!
این قلندر بین و این جـولق نگر.
سورهٔ والليل زلفش را بخوان ،
وز رخ همچـو منش ، وانشق نگر.
ای مقید کـرده در سجین کتاب،
معجـزات آیـت مطلـق نگر.
تکیه بر فردا و طاعت کـرده است ،
فکـر خـام زاهـد احمق نگر.
ذات اشیاءِ با مسمای الف ،
همچو بی با اسم حق، ملحق‌نگر.

۹۴

تکیه کن بر فضل حق ، ای‌دل‌ز هجران غم‌مخور!
وصل‌یار آید شوی زان‌خرم، ای‌جان غم‌مخور.
گرچه جانسوزست درد هجر جانان ، صبر کن،
کز وصال او رسی روزی به درمان غم‌مخور.
بی‌گل خندان نماند دائم اطراف چمن ،
غنچه باز آید ، شود عـالم گلستان، غم‌مخور.
گرچه از درد فراق ، ای جان ! ز پا افتاده‌ئی،
از کـرم دستت بگیرد فضل یزدان غم‌مخور.
گرچه‌خوردی هردم از دست‌فلك صدگونه‌زهر،
هم به‌تریاکی رسی، زین چرخ‌گردان غم‌مخور.
گر پریشان‌روزگاری ، بی‌سر زلف نگار ،
بسته‌ئی چون دل در آن زلف پریشان غم‌مخور.
بی‌لب خندان او ، شب‌ها شدی گر اشکبار،
باز بینی روز وصل، ای چشم گریان غم‌مخور.
یك دو روزی دور اگر گردید بر عکس مراد ،
همچنین دائم نخواهد گشت دوران، غم‌مخور.
گر چه مشکل می‌نماید بر دل عاشق ؛ فـراق ،
چون کند وصلش عنایت، گردد آسان، غم‌مخور.
در ازل چون بسته‌ام با عشق او عهد درست،
تا ابد عشقش بر آن عهدست و پیمان، غم‌مخور.
سلسبیل و کوثر و جنات و جان و حور عین،
وصل یارست ار تو حاصل کرده‌ئی آن، غم‌مخور.

نیست از تیر ملامت عاشقان را خوف و باك،
گر تـو زیشانی، یقین از تیرباران غم‌مخور.
گر چه دنیا را نبی زندان مؤمن گفته است،
چون‌مخلد نیست این‌زندان، ز زندان غم‌مخور.
چون ترا با وصل جانان اتصال سرمد است،
گر به‌صورت‌غایب‌ست، ازدیده‌جانان غم‌مخور.
چون به فضل حق تعالی ، عارف اسماءِ شدی،
اسم‌اعظم‌را بخوان! از دیو وشیطان،غم‌مخور.
وقت آن آمد که بگشاید نسیم از روی لطف،
نافه‌ئی زان جعد زلف عنبرافشان ، غم‌مخور.
گر چه رنجوری ز رنج دیو ـ باشد خلق را ،
حرز جان عاشقان چون‌هست قرآن ، غم‌مخور.
جور گردون گرچه بسیارست و قهرش بی‌شمار،
رحمت رحمان، چو بی‌حدست‌وپایان،غم‌مخور.
گر جهان از فتنهٔ یأجوج پر طـوفـان شود ،
چون‌توئی با نوح درکشتی زطوفان غم‌مخور.
گر سواد الوجه فی‌الدارین حاصل کرده‌ئی.
گنج قارون داری و ملك سلیمان ، غم‌مخور.
همر بی روزی‌به‌مقصود از درشاهی، که او،
ـ می‌دهد کام دل درویش و سلطان ، غم‌مخور.
چون ندارد پیش‌حق چندان وقاری ملك ومال،
گرنشدجمع، آن‌ترا ـ خوش‌باش‌وچندان‌غم‌مخور.
کنت کنزاً مخفی از ادراك هر بی‌دیده است ،
چون تو داری گوهر آن گنج پنهان غم‌مخور.

از سقاهم چون شراب معرفت نوشیده‌ئی،
هستی آن خضری که دارد آب‌حیوان، غم‌مخور.
چون ز غواصان دریای الوهیت شدی ،
در دل دریا شو از گرداب عمان، غم‌مخور.
صورت نقش جهان، کان‌ست و معنی گوهرش:
ـچون‌توئی گوهرشناس، ای‌گوهرکان!غم‌مخور.
چون در دکان آز و حرص و شهوت بسته‌ئی،
زین تجارت نبودت یك ذره خسران،غم‌مخور.
روی و موی آن نگار، ایمان و کفر عاشق‌ست،
گر به‌دین آورده‌ئی ای عاشقـ ایمان!غم‌مخور.
جان عاشق را چو مسکن روضهٔ دارالبقاست ،
گر شود روزی سرای جسم ویران ، غم‌مخور!
گوی وچوگان‌سر زلفش،کن‌ای‌دل! جان وسر،
میل آن‌چوگان اگر داری، زچوگان، غم‌مخور.
گر هوای کعبه داری در سر، ای‌عاشق! چو ما ـ
ساز راهش خون‌دل کن، وز مغیلان، غم‌مخور.
ای نسیمی ! با تو چون دارد نظر فضل اله ،
قید و زندانش همه لطف‌ست و احسان، غم‌مخور!

۹۵

زلف یارم را نه تنها دلبری کارست و بس،
یا به هرمویی هزارش جان گرفتارست و بس.
قند می‌بارد ز شیرینی، دهان تنگ یار،
تا نه پنداری که یاقوتش شکربارست و بس،
گفتم از سودای زلفش، دل‌نگه دارم، ولی ـ
ره زن مردم نه آن دل، دزد عیارست و بس!
می کشم‌خواری ز دشمن،وز رقیبان، سرزنش!
بر من عاشق نه تنها جور دلدارست و بس.
صوفی خلوت‌نشین، بت نیز دارد در بغل،
زیر داق او نه تنها بسته زنارست و بس.
هر سری پابند سودایی‌ست در بازار عشق،
درحقیقت گرچه یك سردار بازارست و بس.
گر به حکم شرع، جویای اناالحق کشته نیست،
ـ برسر میدان چرا، منصور بردارست وبس.
هرکه را از روی‌جان، با روی‌جانان‌کار نیست،
ـ صورتی دارد، ولیکن نقش دیوارست وبس.
چون نسیمی زنده‌از فضل‌خدا گشت،او یقین
همچومنصور ایمن ازگفتار اغیارست‌وبس.

۹۶

ای صورت جمالت، بر لوح جان منقش !

هستم ز فکر زلفت آشفته و مشوش .

تابنده همچو رویت، دلجوی همچو قدت

ماهی که دید روشن، سروی که دید سرکش .

گفتم ز چشم و زلفت، دل را نگاه دارم ،

ابروت گفت: «هی‌هی! کردی‌غلط به هرششش!»

کیش دلم ز چشمت، ای ماه چاچی ابرو !

پر تیر غمزه بادا، پیوسته همچو ترکش .

دل درخلاص‌عشقت، صافی شده‌ست و خالص،

ز آتش چه باك دارد، قلب سلیم بی غش !

می‌کاهم از تف دل، چون شمع و از دل من ـ

کاهش نمی‌پذیرد، مهر بتان سرکش .

سر اناالحق از ما، چون گشت آشکارا ـ

منصور مست را گو! «ما را به دار برکش ! »

مهر رخ چو ماهش، از زلف می‌فزاید،

بنما مهی که او را، خوبی فزاید ابرش .

در باغ حسن خوبان، تا بود و هست و باشد،

هر سوی خاك و باد و، هر سوی آب و آتش.

خوش کرده‌ئی ببویش، ای باد وقت ما را .

ای باد، باد وقتت، دائم چو وقت ما خوش !

خط ترا نسیمی نامش نهاده ریحان،

سهوی‌ست ای محقق، بر سهو او قلم کش!

۹۷

باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش ،
دست ما و دامن دردی‌کشان جرعه نوش .
ای مخالف ، چند باشی منکر عشاق مست!؟
سر توحید از نی و چنگت نمی‌آید بگوش.
ما صلاح خویش را در شاهد و می دیده‌ایم،
بعدازاین ای‌مصلحت‌بین!درصلاح‌خویش کوش!
ای که می‌گوئی بپوش‌از روی خوبان دیده را ،
ـهیچ شرم از روی خوبانت نمی‌آید؟ خموش!
زاهدت نام‌ست و داری در میان خرقه لات،
رو به سوی حق کن ای گندم‌نمای‌ِجوفروش!
ای دل عاشق ز بیداد رقیبانت منال !
احتمالش باید از نیش ، آنکه دارد میل نوش .
ای صبا داری نسیم جعد گیسویش مگر
کاین‌چنین مست‌وپریشان‌کرده‌ئی ما را به بوش!؟
تا غم سودای چشمت با دلم شد همنشین ،
ـ می کشندم چون سر زلف تو ازمستی به دوش.
همچو عارف در حقیقت پخته و کامل شوی،
ـ گرچو می یکدم برآری درخم میخانه جوش.
گرچه امشب نیز هستم در پریشانی ، ولی ـ
بی‌سر زلفت شبی نگذشت بر من همچو دوش .
هر که را دادند ازاین می، چون نسیمی جرعه‌یی،
تا ابد مست حقیقت‌گشت‌و رفت ازعقل‌و هوش.

۹۸

دولت وصل تو تا یافته‌ام در کپنك ،
نظر لطف خدا یافته‌ام در کپنك .
یافتم در کپنک آنچه طلب می‌کردم ،
تو چه دانی که چه‌ها یافته‌ام در کپنك !
کپنک‌پوشم و از طایفه‌های دگرم .
شرف این‌بس، که ترا یافته‌ام در کپنك .
مکن ای‌خواجه‌مرا در کپنك‌پوشی، عیب!
زانکه من نور خدا یافته‌ام در کپنك .
چون نسیمی کپنک‌پوش شد از فضل اله،
جنت و حور و لقا یافته‌ام در کپنك.

۹۹

ای ز رخسارت الی‌الرحمن علی‌العرش‌السبیل،
ان حیا فـی هواهـا ، کـل من کان‌القتیل .
آنکه چون‌موسی نبرد از نار وجهت ره به‌حق،
همچو فرعونش نماید ، در نظر خوناب نیل .
طالب حق کی شدی واقف به ذات لم‌یزل؟
خط وجهت گر نبودی، طالب حق را دلیل !
نار غیرت‌سوز رویت بود ، بی روی و ریا ،
آتشی کان شد گل صد برگ و ریحان برخلیل.
آنکه کسب علم و فضل از ابجد رویت نکرد،
روزگار عمر در تعطیل گم کرد آن عطیل .
واهب صورت نبست اشباح را نقش وجود ،
تا نشد کاف کفت ارزاق ایشان را کفیل .
بر جمال عالم‌آرایت ، که دارد حسن او ،
ختم شد خوبی ، تعالی‌الله ، زهی فضل جلیل !
طالب راه خـدا را سورهٔ خـط رخت ،
در حقیقت هـر یکی ، انا هدینـاه السبیـل .
قطره‌ئی بود از دهانت، چشمه‌ئی کان در بهشت،
حـق تعالـی خواندش عینـاً تسمی سلسبیل .
نعمتی کز خـال و خط عنبرینت یافتم ،
حاصل دنیی و عقبی ، نزد آن باشد قلیل .
جان به بوی وصل زلفت می‌دهم ، لیکن عجب!
ــ گر بدست آید به صد جان، آنچنان عمر طویل.

طیلسان زلف مشکین تو بود انداخته ،
بر سر طور تجلی ، تا ابد ظل ظلیل .
صورت روی تو هست ـ آئینهٔ روی خدا ،
لیکن این معنی کجا داند عزازیل عزیل ؟!
نامهٔ ام‌الکتاب از مصحف روی تو بود ،
لوح محفوظی کزو آورد قرآن ؛ جبرئیل .
خط مشکین تو گر از رخ براندازد نقاب ،
ـ در جمالش واله و حیران شود عقل عقیل .
دست قدرت بر رخت چون خال‌مشکین می‌نهاد،
از حسد خود را فرو برد آسمان ، درآب نیل !
ارض حق را سورهٔ نطق تو بود : اثقالها...
وعدهٔ اناسنلقی بود از آن قولاً ثقیل .
کی شدی واقف ز عیسی ، گر نبودی آمده ـ
در ازای سورهٔ خط رخت عمانویل .
چون نسیمی، راه اگر یابی به نطق از فضل حق،
همچو عیسی زنده مانی ، جاودان بی قال و قیل.

۱۰۰

هر آن نقشی که می‌بینی ، نگارا ناقش آنم ،
به هر اشیاءِ که پیوندی ، درون جان او جانم.
منم یوسف، جهان چاه‌است، من نوح و زمن کشتی
بود نفس سگی فرعون و ، من موسای عمرانم.
دلم یونس، تنم حوت‌ست ، اشیاءِ بحر بی‌پایان ،
همه عالم به یك حمله ، بجنبد ، گر بجنبانم .
محمد عقل کلم گشت و نفس آمد براق او ،
علی‌ام عشق و، تن دلدل، به شرق و غرب پویانم،
سخن‌خورشیدشدمارا، دهان‌وگوش: شرق‌وغرب،
مه رخشان بود چشمم ،که اندر چرخ گردانم .
اماره فعل شیطانی و ، روح ادراك ربانـی ،
اگر ادراك آن داری ، بدانی آنچه می‌دانم .
سرم عرش‌است وپاکرسی،که برتر زین‌مکان نبود،
جگر دوزخ ، دلم جنت ، که منزلگاه جانانم.
حقیقت تیغ صمصامم ، همه عالم غلاف او ،
اگر عالم شکست آید ، کـه من آن تیغ برانم .
هر آن ناظر که می‌بینی ؛ منم منظـور ، عین او.
هر آن خاطر که دریابی ، درو سری‌ست، پنهانم.
به بحر و بر سفر کردم ، به خشك و تر گذر کردم،
نشان بی نشانـی را ، نسیمی‌وار می‌دانـم .

۱۰۱

فضل الله یار شد، یار دگر چه می‌کنم،
قوت دلم بجزغمش،خون جگر چه می‌کنم.
بر سرکوی وحدتش، گنج نهان چو یافتم:
ـ تا به ابد غنی شدم،گنج وگهر چه می‌کنم.
مهر گیـای مهر او، کرد مرا چو کیمیا،
معدن لعل و در شدم، نقره و زر چه می‌کنم.
سر وجود کن‌فکان، از رخ و زلف، شد عیان،
غیب نماند بعد از این، نقل وخبرچه می‌کنم.
دیده و دل ز روی او، خود همه نور عین‌شد،
نو بصرم بس این‌قدر، نور بصر چه می‌کنم.
سورهٔ‌حرف روی او، ورد من‌ست روز وشب،
ورد زبان بغیر ازاین، شام وسحرچه می‌کنم.
شمس و قمر کجا بود، همچو رخ منیر او،
بهترازاین خور فلك،شمس وقمرچه می‌کنم.
سورهٔ حرف لم‌یزل از رخ او چو خوانده‌ام،
ـحرف هجای عشق را زیر و زبر چه می‌کنم.
آنك بگشت نه فلك، در طلبش بسی به سر،
ـ یافته شد به شهر من، من به سفر چه می‌کنم.
فضل نهاد بر سرم، تاج شرف، نسیمیا!
اسب وقبا کجا برم، تاج وکمر چه می‌کنم.

۱۰۲

در خمارم ساقیا! جام جمی می‌بایدم،
محرم همدم ندارم، محرمی می‌بایدم.

دارم از زلف پریشانش حکایت‌ها، ولی-
خلوت بی مدعی، با همدمی می‌بایدم.

خشك شدلب ز آتش دل، بر جگر آبم نماند،
ای مه از دریای فضلت، شبنمی می‌بایدم.

سینه‌از تیغ فراقت چون دل نی شرحه شد،
از دم عیسی دمـی اکنون دمی می‌بایدم.

شادی ما در دوعالم جزغم عشق تو نیست،
زان به‌نو هرساعت‌ازعشقت غمی‌می‌بایدم.

تا دل مجروح‌خود را یك‌زمان مرحم‌نهم،
از سنان غمزهٔ او، مرحمـی می‌بایدم.

تا کنم قربان رویت هردم ای جان عالمی،
هر نفس جانی و هر دم عالمی می‌بایدم.

درطریق کعبهٔ وصل تو جان مرد ازعطش،
ای حیات تشنه، آب زمزمی می‌بایدم.

تا نباشم در بیابـان محبت بی رفیـق،
- همچو ابراهیم عاشق، ادهمی می‌بایدم.

حاصل دنیی‌وعقبی درحقیقت یك دم‌است،
تا شناسد قـدر آن دم، آدمی می‌بایدم.

نفخهٔ روح‌القدس دارد نسیمی در نفس،
ای که می‌گوئی مسیح مریمی می‌بایدم.

۱۰۳

علت غایی ز امر کن‌فکان، ما بوده‌ایم.
جمله‌اشیاء درحقیقت،جسم وجان‌ما بوده‌ایم.
نقطهٔ اول که قوت خواند ابن مریمش،
ـصوت ونطقش‌ما وقوت همچنان‌ما بوده‌ایم.
ذات بی‌چونی که هست ازآفرینش بی‌زوال،
چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده‌ایم.
ذات‌اشیاء را حیات جاودان از نطق ماست،
زانك ما نطقیم و حی جاودان ما بوده‌ایم.
گنج معنی آنکه مخفی در حجاب غیب بود،
ـشد یقیق‌ازفضل‌حق،کان‌بی گمان ما بوده‌ایم.
در دیار هر دو عالم، غیر ما دیار نیست،
زانك هستی زمین و آسمان ما بوده‌ایم.
عشق کل‌با نه سپهرو چار ارکان و سه روح،
وان کزین هرچار می‌زاید نهان، ما بوده‌ایم.
نیست ای دلبر، نسیمی را سرسودای عقل،
هم سر زلف تو زنجیر زمان، ما بوده‌ایم.

۱۰۴

گــوهــر گنج حقیقت ، به حقیقت مائیم،
نور ذات جبروتیم ، کــه در اشیائیم.
گر طلب‌کار خدائید و ندارید انکار ـ
از سر صدق بیائید ، کــه تا بنمائیم.
گرچه در پردهٔ غیبیم ، چو اسرار نهان،
از پس پرده چو خورشید فلك پیدائیم.
گر سر رشته دوتا شد ، مکن اندیشه غلط !
ـ زانك در عالم تــوحید ، همه یکتائیم.
ما همانیم که بودیم و ، همان خواهیم بود،
در دو عالم اگر امروز و اگر فردائیم.
مظهر نور خــدا و ، نفس روح‌الله ،
طور و موسی و مناجات و ید بیضائیم.
آیت معجزه و آئینهٔ صورت حـق ،
دیده بر دوخته از غیر و به خود بینائیم.
اگر از کوی حقیقت خبری می‌طلبی ،
بر تو زین باب بیا تا که دری بگشائیم.
زشت وزیبا همه مائیم و زمان بیرون نیست،
یك متاعیم اگر زشت و اگــر زیبائیم.
ای که از کوی حقیقت خبری می‌طلبی !
بر در معرفت آ ، تا که درت بگشائیم.
ای نسیمی ! چو شدی نقطهٔ پرگار وجود ،
چند ـ چــون دایرهٔ چــرخ جهان پیمائیم.

۱۰۵

ما مرید پیر دیر و ساکن میخانه‌ایم،
همدم دردی‌کشان ساغر و پیمانه‌ایم.
تا می صاف‌ست و وصل یار و کنج میکده،
بی‌نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه‌ایم.
تا ز روی شمع‌رخسارت تجلی‌تاب دوست،
هرزمان در آتشی افتاده، چون پروانه‌ایم.
مرغ لاهوتیم، آزاد از همه کون و مکان،
فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه‌ایم.
باده دردانه‌ست و دریا خانهٔ خمار و ما ـ
چون صدف در قعر دریا، طالب دردانه‌ایم.
هر کسی در عاشقی افسانه‌ئی گویند و، ما ـ
ایمن از گفت و شنید و قصه و افسانه‌ایم.
ذره‌وار از هستی‌خود گشته بی‌نام و نشان،
در هوای مهر خورشید رخ جانانه‌ایم.
با قبای کهنه و فقر و کلاه مفلسی،
فارغ‌البال از لباس و افسر شاهانه‌ایم.
نیست ای دلبر نسیمی‌را سر و سودای عقل،
تا سر زلف تو زنجیرست، ما دیوانه‌ایم.

۱۰۶

چشم مستش به خواب می‌بینم ،
کار تقوی خراب می‌بینم.
دیده را از خیال لعل لبش ،
ساغر پر شراب می‌بینم.
عکس رویش میان دیده مدام ،
همچو ماهی ، در آب می‌بینم.
پیش زاهد اگر چه عشق خطاست ،
من عاشق صواب می‌بینم.
ساقیا می بیار کز پندار ،
همه شب آفتاب می‌بینم.
پیش گلبرگ عارضش ز خیال ،
غنچه را در نقاب می‌بینم.
ابرو و چشم شوخ سرمستش ،
فتنهٔ شیخ و شاب می‌بینم.
از خیال رخ و غم زلفش ،
همه شب ماهتاب می‌بینم.
ای‌نسیمی‌نوشته بر رخ دوست:
« شرح ام‌الکتاب » می‌بینم.

۱۰۷

قسم به مهر جمالت ، که جز تو شاه ندارم ،
تــو شاه حسنی و ، غیر از رخ تو مــاه ندارم.
« سجود روی تو کردن » اگر گناه شناسد ،
فقیه دیــو طبیعت جــز ایــن گناه ندارم.
مرا بجز تو اگر هست خالقی و الهی ،
تــرا بــه حــق نپرستیــده‌ام ، الله ندارم.
زدم به دامن زلف تو دست و ، روی سپیدم،
ـ که روز حشر جــز ایــن نامهٔ سیاه ندارم.
به عهد زلف تو کردم وفا، رخ تو گواه‌ست:
ـ جز این دزشاهد عدل، ای‌صنم، گواه ندارم.
به زلف و خال تو ره برده‌ام به جوهر فردت،
بدان مقام ، جز این حرف و نقطه ، راه ندارم.
بر آستانــهٔ فضلت نهــاده‌ام سر طاعت ،
برای آنك جــز ایــن در امیدگاه ندارم.
شبیه روی تو در خاطرم چگونه درآید؟
به بی‌شبیهی رویت ، چــو اشتباه ندارم!
چو مهر روی توام در پناه و ، ملجأ زلفت،
از آن جهت ، که جز این ملجأ و پناه ندارم.
چو خاك برسر کویت فتاده‌ام . شرف، این‌بس!
به‌چشم دشمن اگر هیچ قدر و جاه ندارم.
ز فرقت تو بر آوردم از دل آه و ، گــرچه
بر آوردم ز دل خسته چــون جز آه ندارم.

خیال مهر رخت شمع بارگـاه دلم شد ،

اگر چه در خور این شمع ، بارگاه ندارم.

نسیمی از همه سوئی ، نظر به روی تو دارد ،

نگاهدار منی . چون من ایـن نگاه ندارم ؟

۱۰۸

صورت رحمان من آن روی نکو دانسته‌ام،
چشمهٔ حیوان تراب کوی او دانسته‌ام.

گرچه بامن بادصبح، این‌بوی جان‌پرورنگفت،
ـ کز کجا ، یا از که دارم ؟ من به‌تو دانسته‌ام!

خاك روب کوی عشقم ، در حقیقت چون صبا،
تا ز فراش طریقت رفت و رو دانسته‌ام.

دفتر طامات بر من، گو مخوان زاهد ! که من‌ـ
گرچه رندم ، حاصل این گفتگو دانسته‌ام.

شستم‌ازجان، دست‌و، گشتم‌طالب‌وصلش، ولی‌ـ
سالك عشقم ، طریق شست و شو دانسته‌ام.

قصهٔ واعظ که گوید غیر قرآن پیش من ،
زانکه من افسون آن افسانه‌گو دانسته‌ام.

گر ندانم زرق و سالوسی، مکن عیبم، که من‌ـ
رسم شاهدبازی و جام و سبو دانسته‌ام.

جان ز گفتارم نیارد ، گر بگویم شمه‌ئی
آنچه من زاخلاق آن پاکیزه‌خو دانسته‌ام.

دل به زلف و غبغبش دادم، که طفل عشق را ـ
ناگزیر است ، از چنین چوگان و گو دانسته‌ام.

ای که می‌گوئی، که خواهی‌شد زعشق‌او هلاك،
نیستم نادان ، من این معنی نکو دانسته‌ام.

ای نسیمی، شسته‌ئی از خرقه وسجاده دست،
الله،الله، بین چه نیکو شست و شو دانسته‌ام.

۱۰۹

من به توفیق خدا ، ره به خـدا یافته‌ام ،
فانی از خـود شده و ملك بقا یافته‌ام.
در شفاخانهٔ روح‌القدس از دست مسیح،
خورده‌ام شربت شافی و ، شفا یافته‌ام.
اگر از کعبه به بتخانه روم عیب مکن !
ـ که خدا را به حقیقت همه جا یافته‌ام.
خاطر از محنت اغیار و دل از رنج‌خلاص،
رستگار آمـده از درد و دوا یافته‌ام.
ذوق وعیشی که بدان دست سلاطین نرسد،
از وصالت من درویش گـدا یافته‌ام.
جز تو کام دگرم در دو جهانم، چون‌نیست،
چه کنم هر دو جهان را ، چو ترا یافته‌ام.
شرح اوراق کتب‌خـانـهٔ اسرار ازل ،
ـ از خط وخال و رخ و زلف‌تو، وایافته‌ام.
ناله و سوز دل از آتش عشق‌ست مرا ،
مکن اندیشه که از بـاد هـوا یافته‌ام.
نیستم منتظر جنت و فردوس و لقا ،
ـ کز رخت جنت و فردوس و لقا یافته‌ام.
در طواف حرم کوی تو ای کعبهٔ حسن!
هر دم از مشعر موی تو صفا یافته‌ام.
ای نسیمی ز خیال رخ آن ماه مپرس،
کز خیال رخ آن مـاه چها یافته‌ام.

۱۱۰

تا منور شد به خورشید رخ او دیده‌ام؛
ـ در همه اشیاء ظهور صورت او دیده‌ام.
از مذاق جان من ، ذوق دم عیسی نرفت ،
تا چو موسی نطق آن شیرین‌دهن بشنیده‌ام.
کافرم،گر دیده‌ام بی‌عشق‌او،چندان که من ـ
گرد اقلیم وجود خـویشتن گردیده‌ام.
کی کنم چون زاهد خام ، آرزوی خانقاه ،
من که‌درمیخانه چون‌می، سال‌ها جوشیده‌ام.
ای‌بخوبی فرد ویکتا در دو عالم، جزرخت ـ
قبله‌ئی گرهست ـ من زان قبله برگردیده‌ام.
دارد از دنیی و عقبی هر کسی بگزیده‌ئی،
از همه دنیی و عقبی من ترا بگزیده‌ام.
تا بشیءالله ، از لب داده‌ئی جام مرا ،
صد فریدون را زحشمت جام‌جم بخشیده‌ام.
گرچه عمری‌بودم ازسودای زلفت بی‌قرار،
تـا شدم بیمار چشم مستت آرامیده‌ام.
دوش درمی‌ساقی‌لعلت نمی‌دانم چه ریخت،
ـ کزخمارش تا به‌روز امشب به‌سرغلطیده‌ام.
تا ز وصلت‌بشنوم‌روزی در آیی چون‌جرس،
بردرت شبها به زاری چون‌جرس نالیده‌ام.
برقع از رخسار گلگون تا برافکندی بسی،
بر گل‌خود روی خندان در چمن خندیده‌ام.

ای به‌قدر و رفعت افزون، صدره از کون و مکان،

یك به یك سنجیده‌ایم و مو به مو پیموده‌ایم.

هر زمان می‌پوشم از تو خلعت دردی ز نو،

از تو چون پوشانم آن‌ها کز تو من پوشیده‌ام.

گفت چشمش: ای نسیمی! از که مستی؟ گفتمش:

ـ جام سودای تو در بزم ازل نوشیده‌ام.

۱۱۱

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج زر دارم.
من آن بحرم، که در دامن به دریاها گهر دارم.
من آن معشوق پنهانم، که سرگردان حسن خود ــ
چو چشم دلبران، عاشق ـ بسی صاحب‌نظر دارم.
من آن چرخ پر انوارم، که در ملك الوهیت،
که در هر خانه‌ئی برجی هزاران ماه و خور دارم.
ز عطاران به رطل و من، چرا شکر خرم چون من،
ز وصل آن لب شیرین به خرمن‌ها شکر دارم.
من آن عنقای لاهوتم، در این تنگ آشیان تن،
که ملك اسفل و اعلاء همه در زیر پر دارم.
سکون و جنبش اشیاءِ منم در اسفل و اعلی،
چو افلاك و زمین زان رو مقیم و هم سفر دارم.
اناالحق از من عاشق، اگر ظاهر شود روزی ــ
مرا عارف بسوزاند، کشد منصور بر دارم،
مکن پیش من ای صوفی، عصا و خرقه‌را عرضه!
که از تسبیحت آگاهم، ز زنارت خبر دارم.
به دام حلقهٔ ذکرم، چه می‌خوانی، چه می‌گوئی،
مرا با حلقهٔ زلفش، که بازاری دگر دارم.
صواب‌اندیش می‌گوید، که ترك عشق خوبان کن،
من این کار خطا هرگز، کنم؟ عقل این‌قدر دارم!
خیال روی شمس‌الدین، مرا تا مونس جان شد،
نه در اندیشهٔ شمسم، نه پروای قمر دارم.

الا ای عابدی کز من ، جـز آن رو قبله می‌پرسی ،
عبادت کرده‌ام بت را ، جز آن رو قبله گر دارم.
چو زلفش در سر آن دارم، که سر در پایش اندازم،
ببین ای جان ! که با زلفش، من عاشق چه سر دارم!
چو شیران در غم عشقش ، مدام ای آرزوی جان،
غذای من جگر زان شد ، که من شیر جگر دارم.
بیات آتش موسی ، بیا از جان من بشنو !
که من درجان ازآن آتش ، بسی شور و شرر دارم.
ز راه عشقش ای صوفی ! ترا گر دسترس بودی ،
ببین این رفعت و قدری ، که من زان رهگذر دارم.
حدیث خط و خال او ، چه داند هر خطا خوانی ،
تو از من بشنو این قرآن ، که تفسیرش ز بر دارم.
نسیمی را ز فضل حق ، چو کام دل میسر شد،
ملك را سجده فرمایم ، که تعظیم بشر دارم .

۱۱۲

لوح محفوظست رویش، زلف و خال و خط کلام،
با تو گفتم معنی سر لدنی ، والسلام !
قبلهٔ جان روی او دان از دو عالم تا ابد ،
گر به رب کعبه ایمان داری و بیت‌الحرام .
گرد رخسارش ـ دو خط عنبرین ـ می‌کن طواف،
تا شوی حاجی و باشی در مسلمانی تمام .
مظهر ذات خدا دان آن رخ چون ماه را ،
گر ز ابراری ، که جای اهل فضل‌ست آن مقام .
جنت و غلمان و حور و کوثر و ماءِ معین ،
در رخ و زلفش ببین ، چون نور دیده در ظلام .
قامت و زلف و دهانش چون الف ، لام‌ست و میم،
گر نداری صدق والله عزیز ، ذو انتقام !
گر هوس داری نمازی، کان بود مقبول حق ،
ابرویش را قبله ساز و چشم مستش را امام .
معنی تورات و فرقان ، سر انجیل و زبور ،
از خطش برخوان! که هست آن، در عدد، بی‌ـ‌میم‌ولام،
چشم جان بگشا و در مرآت رویش کن نظر،
تا ببینی رؤیت اطوار فی‌ظل‌الخیام .
ای ز رویت آفتاب و ماه را نور و ضیاء ـ
وی زحسنت حور وغلمان، حسن وخوبی کرده وام !
ـ صورت نور تجلی ، روی چون ماهش نمود ،
همچو مصباح و زجاج و بادهٔ روشن ز جام ،

۱۱۳

قاصرات‌الطـرف لم‌یطمث بیان حسن تست ،
وانك خود را گفت مقصورست ایزد فی‌الخیام .
هر کرا حبل‌المتین ، زلف سمن‌سای تو نیست ،
همچو کافر در ضلالت می‌پـزد سودای خام .
ای سواد الوجه فی‌الدارین خط و خال تو ،
داده کار هـر دو عالم را به زیبایـی نظام ،
تا به فضل حق نسیمی بندهٔ عشق تو شد ،
چرخ و ماه وزهره وخورشید هستندش غلام.

۱۱۳

منم آن دو هفته ماهی که بر آسمان جانم.
منم آن خجسته مهری که بر اوج لامکانم.

منم آن سپهرحشمت که برای کسب دولت؛
ـ نهد آفتاب گردون رخ و سر بر آستانم.

منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم،
قمرست شحنهٔ شب، زحـل‌ست پاسبانم.

منم آن کلام صادق که بود ز ریب خالی،
منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم.

منم آن همای رفعت که فراز عرش پرم،
منم آن جهان معنی که برون از این جهانم.

منم آنکه شاه و سلطان کند از درم گدائی،
منم آنکه مهر گردون کله است و سایبانم.

منم آنکه فرق فرقد به قدم همی سپارم.
منم آنکه بر دو عالم سر و دست می‌فشانم.

منم آن لطیف ساقی که به‌عاشقان سرخوش،
رخ حور می‌نمایم، می روح می‌چشانم.

منم آن شکرحدیثی، که به‌نطق چون در آیم،
ـ رخ وزلف‌ماهرویان‌سخن‌ست‌و ترجمانم.

منم آن ز دیده غایب که همیشه درحضورم،
منم آن وجود ظاهر که ز دیده‌ها نهانم.

منم آن ره سلامت، که صراط نام دارم،
منم آن نعیم باقی، کـه بهشت جاودانم.

منم آنکه اندر اشیاء شده‌ام به حرف گویا ،

ز رموز و وحی بگذر، که من این زمان عیانم.

به قدیم و حادث از ره ، مرو ای حکیم عاقل !

که من آن وجـود فردم کـه همینم و همانم.

تو چو عیسی‌ای نسیمی! همه‌گرچه‌جان‌و روحی،

منم آنکه روح روحم ، منم آنکـه جان جانم.

منم آن شریف گوهر ، که ز معدن حیاتم،

منم آن شراب کوثر، که بجوی‌وجان روانم.

۱۱۴

ای که نگذشتی ز رویش بر صراط مستقیم،
تا ابد مردود و گمراهی چو شیطان رجیم.
خالدین خال سیاهش دان و رویش وجه‌ئی،
تا ببینی روی حق در جنت‌آباد نعیم.
گر ز الرحمن علی‌العرش استوی داری خبر،
ـ از در طه درآی، ای طالب رب رحیم!
گر تو هستی از بنی‌آدم بگو با من، که چون،
هست آدم، بی بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.
مؤمن‌ست آئینهٔ مؤمن، ببین گر مؤمنی،
در هوالمؤمن جمال خویش، تا باشی سلیم.
در جهان خلق و امر کن فکان هر چیز هست،
آدم‌ست آئینهٔ ذات خداوند کریم.
گر نبودی مظهر ذات خدا، آدم، کجا ـ
مستحق سجده گشتی او ز علام‌علیم!
آتش رخسار آدم بود بی روی و ریا،
آنکه می گفت از درخت سبز اناالله با کلیم.
خلعت لاخوف در پوش از هوالفضل المبین،
تا به‌حق ره یابی و ایمن‌شوی از خوف و بیم.
مصحف‌حسن‌ست‌رویش،چشم و ابرو سوره‌ها،
قامت و زلف‌ودهانش،چون‌الف،لام‌است‌ومیم.
بر نسیمی تا که فضل حق در جنت گشود،
می‌خورد با حور و غلمان سل‌سبیل ازجام سیم.

۱۱۵

شد ملول از خرقهٔ ازرق دل من ، چون کنم،
ساقیا ! جامی بده تا خرقه را گلگون کنم.
کو لبالب ساغری بر یاد چشم مست دوست ؟
تا خمار خودپرستی را ز خود بیرون کنم!
ای صبا ! زنجیر جعد طرهٔ لیلی کجاست ؟
تا علاج این دل آشفتهٔ مجنون کنم.
دوش چشمم با خیالت گفت بگذر بر سرم ،
گفت بی‌کشتی گذر چون بر سر جیحون کنم؟
گر بر آرم دود آه از سینهٔ پر درد خویش،
- کوه را از نالهٔ دلسوز ، چون هامون کنم.
شد به‌خونم تشنه لعلش ، ساقیا جامی بیار !
تا رگ جان از شراب آتشی ، پر خون کنم.
ساقی‌ام گوید که می‌خور، ناصحم گوید مخور!
قول ساقی بشنوم ، یا پند ناصح چون کنم؟
با من شیدای وحش ، الفت نمی‌گیرد دلش ،
آن پری‌خو را نمی‌دانم که چون افسون کنم؟
دورچرخم دورکرد ازیار و، یارم بخت‌نیست،
الغیاث از بخت بد ، یا ناله از گردون کنم!؟
خم گرفت از بار غم ، پشت نسیمی چون هلال،
دال خوانم ، یا ز ابروی تواش چون نون کنم!

۱۱۶

من گنج لامکانم ، در لامکانم نگنجم.
برتر زجسم وجانم، در جسم وجان نگنجم.
عقل و خیال انسان ، ره سوی من ندارد ،
در وهم ازآن نیایم ، در فهم ازآن نگنجم.
من بحر بیکرانم ، حد و جهت ندارم،
من سیل یم شکافم ، در ناودان نگنجم.
من نقش کایناتم ، من منبع حیاتم ،
من آفتاب ذاتم ، در آسمان نگنجم.
من صبح روز دینم ، من مشرق یقینم ،
در من گمان نباشد ، من در گمان نگنجم.
من جنت نعیمم ، من رحمت رحیمم ،
من گوهر قدیمم، در بحر و کان نگنجم.
من سفرهٔ خلیلم ، من نعمت جلیلم،
من ترجمان وحیم ، در ترجمان نگنجم.
من جان جان جانم ، برتر ز جسم وجانم،
من شاه بی‌نشانم ، اندر نشان نگنجم.
من رکن صاد فصلم ، من دست‌زاد فضلم،
من روز داد فضلم ، من در زمان نگنجم.
من مصحف کریمم ، در لام فضل ، میمم .
من آیت عظیمم ، در هیچ شأن نگنجم.
من سر کاف و نونم، من بی‌چرا و چونم ،
خاموش و لاتحرك ، من در بیان نگنجم.

من منطق فصیحم ، مـن همدم مسیحم ،
من ترجمان جیمم ، در تـرجمان نگنجم.
من قـرص آفتابم ، چرخ‌ست آشیانم ،
من لقمهٔ بزرگم ، انـدر دهان نگنجم.
من جانم ای نسیمی ! یعنی دم نعیمی ،
در کش زبان ز وصفم، من‌در زبان نگنجم.

۱۱۷

با آرزوی تو ، که ز گلزار فارغیم ،
که از هستی تو کون، به یکبار فارغیم.
ای شیخ شهر ، دور ز انکار ما ، برو !
اقرار کن روان ، که ز انکار فارغیم.
با نور و ظلمت رخ و زلفش الی‌الابد .
از شمع و آفتاب و شب تار فارغیم.
اغیار نیست در ره وحدت ، اگر بود ـ،
بالله به جان یار ، کز اغیار فارغیم.
ما را ز ماه روی تو هرماه حاصل است،
از عقبهای هفت و شش و چار فارغیم.
شمع رخت که مطلع انوار کبریاست؛
تا دیده شد ، ز مشعل سیار فارغیم.
مست از شراب صافی می‌خانهٔ مسیح،
تا گشته‌ایم ، از می و خمار فارغیم.
سر دو کون، چون ز رخت گشت آشکار
از نکته‌های مخفی اسرار فارغیم.
منصور گشت کار نسیمی، به‌فضل خویش ،
از ما بدار دست ، که از دار فارغیم،

۱۱۸

بر من جفا ز غمزهٔ یـارست ، والسلام!
خون در دلم ز دست نگارست ، والسلام!
ای صبح ، دم ز مهر مزن ، کافتاب ما ـ
رخسار آن خجسته عذارست ، والسلام!
ای باد اگر به زلف نگارم رسی ، بگوی:
ـ دل‌بی‌تو بی‌شکیب وقرار است، والسلام!
تا مست جام نرگس شهلای او شدیم ،
ـ کارم همیشه خواب وخمارست، والسلام!
حبل‌المتین و عروهٔ وثقی‌ی اهل حق ،
ـ آن جعد زلف غالیه بارست ، والسلام!
بی‌وصل گل مپرس، که چون‌ست عندلیب؟
چون وامقی که همدم خارست ، والسلام!
ای بی‌خبر ز یار ، نپرسی کـه عـاقبت ـ
دنیـا و آخـرت همه یارست ، والسلام!
ای سالك،از مقام اناالحق سخن مگوی !
سرها ببین کـه بر سر دارست ، والسلام!
ای دلبری کـه طالب عیشی به کام دل ،
ساقی رسید و فصل بهارست ، والسلام!
دانی حکایتی، که میان من‌ست و یار،
شب تا به روز، بوس وکنارست، والسلام.
زآن رو رسید کار نسیمی به‌سر تمام،
با زلف دلبرش، سر وکارست، والسلام!

۱۱۹

چشم ما بینا به‌حق‌شد، ما به‌حق بینا شدیم،
صورت خود یافتیم ، آئینهٔ اشیا شدیم.
تا شدیم از نکته چون عیسی‌وموسی باخبر،
نوح را کشتی و اهل شرك را دریا شدیم.
چون کمال معرفت کردیم از فضل اله ،
عالم تعلیم علم علم‌الاسما شدیم.
در محیط قل هوالله احد گشتیم غرق ،
لاجرم در ملك وحدت ، واحد ویکتا شدیم.
صورت نقش‌من و او درمیان سرپوش‌بود،
چون بدین‌معنی‌رسیدیم. ازیکی پیدا شدیم.
چون به‌سر کنت وکنزاً ما به‌حق بردیم راه -
همچوخورشید از دل هر ذره‌ئی پیدا شدیم.
نقطه و پرگـار هستی بی سر و پا یافتیم ،
زان‌جهت‌چون‌دور دادیم، بی‌سر وبی‌پا شدیم.
چون نسیمی‌یافت درهر دوجهان مقصود خویش،
بی‌نیاز امـروز و آگـاه از غم فـردا شدیم.

۱۲۰

شبی چون شمع می‌خواهم ، که پیش یار بنشینم،
ولی آن روز دولت کو ، که با دلدار بنشینم!؟
نشستن با می و ساقی ، چو در باغم میسر شد ،
چرا در خلوت ای زاهد ، چو بوتیمار بنشینم!
نشستن با رقیبانش شب و روز از غمش ما را،
به بوی وصل گل تا کی ، چنین با خار بنشینم.
لب جان‌پرور یارم ، دم روح‌القدس دارد ،
کجا بگذارد انفاسش ، که من بیمار بنشینم.
چو زلفش در سر آن‌دارم، که سر درپایش اندازم،
چرا کار دگر جویم ، چرا بیکار بنشینم.
خیال یار تا باشد ، انیس و هم‌نشین من ،
شود بر من گل و ریحان ، اگر در نار بنشینم.
لب میگون و چشم او ، مرا تا در خیال آمد ،
شب و روز آرزومندم، که با خمار بنشینم.
مرا چون دامن وصلش بجان افتاد ، نتوانم ،
- که یکدم بی می و ساقی و بی دلدار بنشینم.
من آن خورشید فیاضم، که دارم خوان‌ها پر زر،
نه صرافم من عاشق ، که در بازار بنشینم.
منم سیارهٔ گردون ، منم شش حرف کاف و نون،
چرا از سیر خود یکدم ، من سیار بنشینم.
ز ریش و سبلت عالم ، چو فارغ می‌توانم بود،
روم بی ریش و بی سبلت ، قلندروار بنشینم.

غم دستار و فکر سر ، مرا چون نیست اندر دل ،
چرا در فکر سر یا در غم دستار بنشینم !؟
منم سیمرغ آن عالم ، که بر عرش آشیان دارم ،
نه زاغ و کرکس دنیا ، کـه بر مردار بنشینم .
منم تفسیر نطق حق ، که در اشیاء شوم ناطق ،
محال‌ست این و ناممکن ، کـه بی‌گفتار بنشینم.
چو دست از ظلمت هستی، دل چون آفتاب من -
نسیمی‌وار می‌خواهم ، کـه بـا انوار بنشینم.

۱۳۱

روی خداست ای صنم روی تو رأی من ببین!
وز رخ همچو مصحفش، فال برای من ببین.
یار به عشوه خون من، خورد و حلال کردمش،
جور و جفای او نگر، مهر و وفای من ببین.
نافهٔ مشك چین اگر، با تو دم از خطا زند،
روی سیاه را بگو، زلف دوتای من ببین!
پیش‌تو بر زمین چو زد مردم دیده اشك را ـ
گفت به اشك پهلوان مشگ و سقای من ببین!
کشت مرا و زنده‌کرد، از لب جانفزای خود،
لطف نگار من چها، کرد بجای من ببین!
لعل لب تو بوسه‌ئی، داد به‌خونبهای من،
طالع و بخت من نگر، قدر و بهای من ببین!
سنبل زلفت آرزو کرده‌ام ای خجسته رخ!
نقش و خیال مختلف، فکر و خیال من ببین.
دامن دلبرم به‌کف، بخت نداد و عمر شد،
آتش جانگداز دل، باد و هوای من ببین.
وهم پرست را بگو، بگذر ازین خیال و ظن،
در رخ یار من نگر، روی خدای من ببین!
بی‌سر وپای عشق شو، همچو فلك، نسیمیا!
سر الست‌و ربکم در سر و پای من ببین.

۱۲۲

گر طالب بقائی اول فنا طلب کن،
اندر فنای مطلق، عین بقا طلب کن.
بر طور دل چو موسی، گر طالب لقائی،
بگشای چشم باطن و ز حق لقا طلب کن.
ای طالب هویت، فانی شو از انیت،
اینجا ببین خدا را، آنجا خدا طلب کن.
گم کرده‌ئی گر او را، ایمن مباش و، می‌جو،
کم گو کجاش جویم، رو جمله جا طلب کن.
ای زاهد ریائی، آمد بیان قرآن،
بنمای جوهر خود، قدر و بها طلب کن.
گر درد عشق داری، وز اهل درد عشقی،
پیوسته درد او را بهر دوا طلب کن.
گفتم: دل غریبم در کوی عشق گم شد،
زلفش شنید و گفتا: در دام ما طلب کن.
آئینه صاف باید، تا رو به تو نماید،
آئینه را جلا ده، یعنی صفا طلب کن.
چون هرچه کاری اینجا، فردا تراست آنجا،
اینجا برای کشتن، تخم وفا طلب کن.
در ملك بی‌نیازی، سلطان گداست، ای دل!
سلطانی و امیری دارد گدا طلب کن.
گر دست و پای پندار، چشم و زبان نداری،
بی گوش وچشم می‌جو، بی‌دست‌وپا طلب کن.

حق را به ظن راجح ، نتوان شناخت ای‌دل!
بر رفرف نبوت ، سیر سما طلب کن.
از زلف او نسیمی ، گرخواهی ای‌پریشان!
در چین سنبل او راه ختا طلب کن.
اسرار کدخدائی ، در خانهٔ دو عـالم ،
در خانه‌کدخدا شو، و ز کد خدا طلب کن.
تفسیر آیت حق ، گـر در رخش نیابی ،
در شق ماه رویش ، در استوا طلب کن.
دارد دم نسیمی ، بوی دم نعیمی ،
اوداشت آن دم ایندم، این‌دم زما طلب کن.

۱۲۳

ای دل ار پختهٔ عشقی طمع خـام مکن ،
همدم باده شو و جـز هـوس جام مکن.
از ره خویش پرستی قـدمی بیرون نـه ،
قطع این منزل و ره ، جز به چنین گام مکن.
منزل اهل یقین ، کوی حبیب است، ای‌دل !
تا به منزل نرسی ، یك نفس آرام مکن.
از ریـا پـاك شو ای زاهد آلوده لباس !
شبهه و وسوسه را زهد و ورع نام مکن.
دور سجاده و تسبیح گذشت ای زاهد !
این یکی دانه مساز ، آن دگری دام مکن.
گر سرطاعت حق، چون ملکت هست، ای‌دل!
بجز از سجدهٔ آن ، سرو گل‌اندام مکن!
چون شدی با دهن و چشم و لب یار حریف،
جز حدیث شکر و پسته و بـادام مکن.
نام‌نیك و دل و دین، جمله‌حجاب‌ست و دویی،
یك جهت باش ، بدیـن‌ها طلب نام مکن.
گـر کنی فرصت امـروز به آینده بدل ،
مکـن ایـن قاعـدهٔ نیك ، سرانجام مکن.
هست چون عـاریتی دولت ده روزهٔ دهر ،
طـلب از دولت ده روزهٔ ـ ایام مکن.
بر عذار تو که اسلام من‌ست از خط و خال ،
لشکر کفر مکش ، غـارت اسلام مکن.
ای نسیمی ، چـو برآمد ز لب او کامت ،
به همه کام رسیدی ، سخن از کام مکن .

۱۲۴

طالب توحید را باید قدم بر لا زدن ،
بعد از آن در عالم وحدت دم از الا زدن.
شرط اول در طریق معرفت ، دانی که چیست ؟
ـ طرح کردن هر دو عالم را و پشت پا زدن!
گرشوی چون اهل وحدت مالك ملك وجود ،
نوبت شاهی توانی بر فلك چون ما زدن.
دامن گوهر به دست آور ز کان معرفت ،
تا توانی چون صدف لاف از دل دریا زدن.
تا نگردی محرم اسرار اسماء چون ملك ،
لاف دانش کی توان با آدم از اسما زدن.
کی تواند سر کشیدن بر فلك ، چون سنبله ،
دانه‌ئی کز خاك نتوانست سر بالا زدن.
رنگ و بوئی در حقیقت گر بدست آورده‌ئی.
چون گل صد برگ باید، خیمه برصحرا زدن.
چند باشی ای مقلد بستهٔ ظن و خیال ،
در گذر ز اینها که نتوان تکیه بر اینها زدن.
تا نگوئی ترك سر ، اندیشهٔ زلفش مکن ،
سرسری دست طلب نتوان درین سودا زدن.
بگذر از دنیی و عقبی تا توانی در یقین ،
آستین از بی نیازی بر سر اشیاء زدن.
ای نسیمی با مقلد سر حق ضایع مکن،
از تجلی دم چه‌حاصل پیش نابینا زدن!

۱۲۵

طالب یار، اول او را، یار می‌باید شدن،
بعد از آن در عشق او، درکار می‌باید شدن.
تا نماند جز وجود یار، چیزی در میان ـ
از وجود خویشتن بی‌زار می‌باید شدن.
خلوت صوفی چو خالی نیست از زرق و ریا،
منزوی در گوشهٔ خمار می‌باید شدن.
تا ابد سر گشته گر جویای سر نقطه‌ئی،
ـ در طلب چون چرخ نه پرگار می‌باید شدن.
ای که می‌گوئی مرا هشیار باش و می‌منوش!
از می غفلت ترا هشیار می‌باید شدن.
گر سر بازار عشقش داری از جان و جهان،
گشته دل از اهل این بازار می‌باید شدن.
از اناالحق هر که خواهد، کو بماند جاودان ـ
همچو منصورش به‌پای دار می‌باید شدن.
تا چو موسی لن ترانی نشنوی زان لب ـ جواب،
قابل توفیق آن دیدار می‌باید شدن.
خانهٔ اصلی مرا چون درجهان، عشق وی است،
زین سرای شش جهت ناچار می‌باید شدن.
همچو عیسی شو مجرد، از همه کون و مکان،
پاك‌بازان را قلندر وار می‌باید شدن.
چون نسیمی بر درش گر فخر می‌خواهی مدام؛
در نظر چون خاك راهت، خار می‌باید شدن.

۱۲۶

گر شبی ماه من از ابر نقاب آیـد برون ،
دیگر از شرمش عجب گـر آفتاب آید برون.
گر بجای خواب گیرد صورتش در جان مقر ،
دیده می‌شویم بخون، تانقش‌خواب آید برون.
هست همرنگ شراب، اشکم مدام ازخون دل،
همچو خونابی که از چشم کباب آید برون.
عکس‌رویش‌گرشبی چون عکس‌ما افتد درآب،
تا قیامت همچو ماهی مه ز آب آید برون.
متقی را وقت آن آمد که بر یاد لبش ،
هر زمان از آستین ، جام شراب آید برون.
نون ابرویش که کلك کاتب قدرت نوشت ،
هست حرفی کز کتابش صد کتاب آید برون.
گـر خیال چشم مستش در خیال آرد امـام ،
چون‌به‌مسجد در رود، مست‌وخراب آید برون،
از صدای ذکر سالوسان خودبین به بود ــ
پیش حق صوتی که‌از چنگ و رباب آید برون.
شربت وصل تو گفتم ، روزی ما کی شود ؟
گفت: آندم که‌آب حیوان از سراب آید برون.
از خیال نظم دندانش ، نسیمی هر نفس ــ
دیده چون برهم‌زند در خوشاب آید برون.

۱۲۷

ای دهانت پستهٔ خندان مـن ،
خـاك پـايت چشمهٔ حيوان من.
زلف و رخسار تو ای‌خورشيدحسن!
ليلـةالقـدر و مـه تـابـان من.
جان شيرينم فـدای لعل تو ،
كو بسی شيرين‌ترست از جان من.
داروی درمان من ورد تـو بس ،
ای دوای درد بـی درمـان من.
در بهشت جاودانم ، تا كه هست ـ
روضـهٔ كـويت ، سرابستان من.
ز آتش عشق تو هـر دم می‌رود ،
بـر فـلك دود دل سوزان من.
روز بختم بی رخت تاريك شد ،
ای چـراغ ديـدهٔ گـريان من.
ترسم انجامد به طوفان ، در غمت ،
رستخيز اشك ، چون مرجان من.
سنبلت هر لحظه داغی می‌نهد ،
بر دل مجـروح سرگـردان من.
دل بر آتش چون كباب افتاده است،
تا غم عشق تو شد مهمان من.
كفر زلفت بـا نسيمی درگرفت ،
ای رخت دين مـن و ايمان من .

۱۲۸

بیا ای گنج بی‌پایان ، چو خود ما را توانگر کن،
مس بی قیمت ما را به اکسیر نظر ، زر کن.
تو بحر گوهر جانی ، تو عین آب حیوانی ،
وجود خاکی ما را حیاتی بخش و گوهر کن.
لب لعل تو چون دارد ـ بجان بخشی ـ ید بیضا ،
چو عیسی دعوت احیا به لعل روح پرور کن.
به عالم صبحدم بوئی ز گیسویت روان گردان ،
مشام قدسیان مشکین جهان را پر ز عنبر کن.
نقاب از آفتاب رخ براندازی قمـر یکدم ،
سرای دیده اشیا به نور خـود منور کن.
ز سودای سر زلفت، سرم سودا گرفت ، آنکو ـ
ندارد در سر این سودا، برو گو خاك برسر کن.
به نار عشق اگر خواهی بسوزانی دو عالم را ـ
بیا در وادی ایمن ز رخسار آتشی بـر کن.
به نطق اندر حدیث آور، لب جانبخش در عالم،
دم روح‌القدس ! در دم ، جهان را کان شکر کن.
ز سودای سر زلفت دلی گـر رو بگرداند،
رخش درمجمع خوبان، سیه چون روی دفتر کن.
هرآنکو عاشق رویت نگشت ای‌صورت رحمن،
بنی‌آدم مخوان او را ، تو نامش سنگ مرمر کن.
دل از تسبیح زاهد شد ملول، ای مطرب مجلس!
ـ ز قند آن لب شیرین، سخن گوی ومکرر کن.

ملك را می‌نهد خطش، چو طفلان لوح در دامن ،
الا ای حافظ قرآن ! تو این هفت آیت از بر کن.
چوهست از روی شمس‌الدین نشانی شمس‌خاور را
بیا در روی شمس‌الدین سجود شمس خاور کن.
به‌جست‌وجوی دیدارش، چوخورشید ومه ای‌عاشق!
به هر کوئی قدم در نه ، به هر منظر سری بر کن.
به خوبی در میان با مه بسی فرق‌ست رویش را ،
اگـر باور نمی‌داری ، بیا بـا هـم برابر کن.
دلا با وصلش ار خواهی ، که ذات متحد گردی ،
وجود هر دو عالم را نثار روی دلبر کن.
به سالوسی چو زراقان ، سیه تا کـی کنی جامه ؟
قلم بر دلق ازرق کش ، به می رخساره احمر کن.
نسیمی شد به حق واصل ، الهی عاشقانت را ـ
به‌حق حرمت و فضلت ، تو ایـن دولت میسر کن.
چو پاکان از در فضلش، خدابین می‌شوند، ای‌دل!
ـ بیا و سرمهٔ چشم از غبار خاك این در کن.

۱۲۹

بیار باده ، که عیدست و روز می خوردن،
چه خوش بود به می ناب . روزه وا کردن.
بگوی صوفی خلوت‌نشین سرکش را ـ
چـرا به طاعت خـوبان نمی‌نهد گردن؟!
جمال نور تجلی چـو دید چشم کلیم ،
به کید ساحـره ایمان نخواهد آوردن.
سجود قبلهٔ روی تـو می‌کند دل من ،
که پیش روی تو کفر است سجده نا کردن.
مرا محبت روی تـو در دل سوزان ،
ز آتش است که هرگز نخواهد افسردن.
ایـا کـه منکر میخانه و خـراباتـی!
ـ بیا و گوش به تسبیح و باده در کردن.
چو سرکه رو چه‌عجب‌گر ترش‌کند زاهد،
طریق صوفی خـام‌ست غوره افشردن.
چو گل به‌بوی رخش‌جامه چاك خواهم کرد
میان ما و تو حیف است پیرهن در تن.
چگونه پیش وجود تو نفی خود نکنم .
کـه آفتاب رخت محو کرد هستی من.
بیا که چشم نسیمی به نور رخسارت ،
چنان کـه دیدهٔ یعقوب و بـوی پیراهن.
طریق رسم دو بینی رها کن ای احول ،
که یك حقیقت وماهیت‌است : روح وبدن.

۱۳۰

قصد زلف یار داری در سر ای دل، هی مکن!
مرد این سودا نه‌ئی با دلبر ای دل ، هی مکن!
دولت بوسیدن پایش تمنا کرده‌ئی ،
زین‌هوس تا سر نبازی بگذر ای دل، هی‌مکن!
عقل می‌گوید غم ناموس خور، بگذر ز عشق،
عاشقی‌را نیست اینها در خور ای‌دل، هی‌مکن.
پیش شمع روی او پروانه شو، ز آتش مترس،
جان بخواهد سوختن ، فکر سر ای دل، هی مکن.
گفته‌ئی ای‌جان ، که روزی در برآید قامتش،
سرو سیمین بر نیاید در بر ای دل ، هی مکن.
وصل مهرویان سیم اندام شیرین لب طلب ،
سعی بیهودست کردن بی زر ای دل، هی مکن.
جام می نوش از لب ساقی ، که در دور رخش،
توبه کفرست ازشراب وساغر، ای‌دل، هی‌مکن!
چون نسیمی از لب لعلش طلب کن سلسبیل،
تکیه بر فردا و آب کوثر ای دل ، هی مکن !

۱۳۱

آنکه ماه از شرم رویش از نقاب آید برون،
وز گـریبانش سحرگـه آفتاب آید برون.
ـ گفتمش برعارضت آن قطره‌های ژاله چیست؟
زیرلب خندید و گفت: ازگل، گلاب آید برون.
آنکه دعوی می‌کند در دور چشمت زاهدی،
خرقه‌اش را گر بپالائی ، شراب آید برون.
گر بگویم قصهٔ شوق تو با چنگ و رباب ،
ناله‌های زار از چنگ و رباب آید برون.
از جگر گر خون بریزم دل غذا سازد مدام ،
قوت آتش باشد آن‌خون، کز کباب آید برون.
بر امید دیدن رویت ، نسیمی هر نفس ـ
دیده چون برهم‌زند، در خوشاب آیدبرون.

۱۳۲

عشق اگر بازد کسی ، با روی دلداری چنین،
ور سراندازد کسی ، در پـای عیاری چنین.
بار زلفش می‌کشم بر جان و دل تا زنده‌ام،
عاشق سرباز اگر باری کشد ، باری چنین.
می‌کشد خود را ز زلفش زاهد پشمینه پوش،
خودپرست‌ست او، چه داند قدر زناری چنین!؟
پیش چشمانت بمیرم زانکه بسیار ای نگار ،
خوشتر از عمرست مردن پیش بیماری چنین؟
زاهد سالوس می‌پوشاند از خـوبـان نظر ،
گر کسی را دیده باشد ، کی کند کاری چنین.
دشمن از دستم گریبان هر نفس گو پاره ساز ،
من نخواهم داشت دست از دامن یاری چنین.
گر به جان ای دل، توانی وصل زلفش یافتن!
ـ فکر این سودا مکن، در حلقه بازاری چنین.
رغبت میخانه کی خواهد شدن بیرون ز دل،
با خیال آن دو چشم مست خماری چنین.
گرچه هست آئین چشمت مردم‌آزاری ، ولی ـ
کی دل آزارد ز جور مردم آزاری چنین!؟
دل نمی‌خواهد که باشد بی‌غمت، یکدم، ولی ـ
بی‌چنان غم، کی تواند بود غمخواری چنین!؟
پیش حق بودی نسیمی بت‌پـرستی در نماز ،
گر نبودی قبلهٔ او زلف و رخساری چنین

۱۳۳

من ز عشق یار نتوانم بجان باز آمدن ،
زانك هست آئین من در عشق ، جانباز آمدن.
تا بسوزم ز آتش عشق رخش پروانه وار ،
گرد شمع روی او خواهم به پرواز آمدن.
هر کرا در عشق جانان نالهٔ دلسوز نیست ،
کی تواند با نوای عشق دمساز آمدن.
جان بباید داد و عمر اندر غمش همچون صبا،
با سر زلفش تواند محرم راز آمدن.
زخم‌ها دارم زعشقش، برجگر، لیکن چو نی-
پیش هر نامحرمی نتوان به آواز آمدن.
عزم آن دارم که سر در پایش اندازم ، ولی -
حسن رویش بر سرم نگذارد از باز آمدن.
دیدن روی نگار ای دیده گر داری هوس ،
- از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن.
هست با بویش دم عیسی ، ولی هر مرده دل-
کی تواند مطلع بر سر اعجاز آمدن ؟!
بی تکلف هر دم آید بر سرم یار از کرم ،
گر چه باشد عادت خوبان به اعزاز آمدن.
راز جان، ظاهر مگردان، گر همی خواهی دلا
- چون زبان شمع هر دم بر سر گاز آمدن.
هر که او را چون نسیمی کام‌دل می‌بایدش ،
- وز مراد خود گذشتن، وز همه باز آمدن.

۱۳۴

گل ز خجالت آب شد پیش رخ نگار من ،
سرخ برآمد از حیا ، لاله ز شرم یـار من.
مست جمال خود کند ، عالم امر خلق را ،
برقع اگـر برافکند ، ساقـی گلعذار من.
مست شراب آرزو ، کی رهد از خمار غم،
تا نخورد به صدق دل ، بادهٔ خوشگوار من.
بر تن مرده می‌دمد ، چون نفس مسیح ، جان !
هر طرفی که می‌دمد ، بـوی گل بهار من.
تا شده‌ام چـو مقبلان صید کمند سنبلش ،
مست به رغبت آمـده ، شیر فلك شکار من.
مصحف حسن دلبرم، هست دو چهارده، ولی۔
سی و دو است از آنك آن، ماه دو و چهار من.
من که ز مجلس ازل ، مست اناالحق آمدم ،
چون نزنند شه ابد بـر سر عرش دار من!؟
ای که ز عشق گفته‌ئی دست بدار و توبه کن ،
عشق جمـال دلبران ، تـا ابـد است کار من.
سنگ فنا ز آسمان گر برسد چه باك از آن!
شکر که نیست از عمل، شیشه زهد یار من،

۱۳۵

گر شبی باز آید از در ، شمع جان افروز من،
بر چراغ مهر نور صبح خندد روز من.
ور مرا روزی خیالش ، روی بنماید بخواب،
مطلع اقبال گردد طالع فیروز من.
تا سحر هر شب چو شمع از آتش هجران یار،
دیده گریان‌ست و می‌سوزد دل پر سوز من.
پیش ابروی تو می‌خواهم که جان قربان کنم،
پرده بردار از رخ ای عید من و نوروز من!
تا نهان کردی ز من رخ یك نفس غایب نشد،
صورت روی تو از چشم خیال اندوز من.
کی تواند کرد عاشق گوش با پند ادیب ،
زحمت خود می‌دهی ای پیر پندآموز من.
چون نسیمی هر که او شد بندهٔ فضل الله،
کی تواند کو ببیند شمع جان‌افروز من.

۱۳۶

دل مردم بجان آمد، ز چشم آن کمان ابرو،
تعالی‌الله از آن چشمان و جل‌الله از آن ابرو!
مخوان روی نگارم را، بجان ای ساده‌دل! زانرو-
که چون روی دل آرایش ندارد چشم جان ابرو.
نهان از غمزه با رویش نگفتی راز و نشنیدی،
اگر با مردم چشمش نبودی در میان ابرو.
دلا بی ترك جان و سر، مکن سودای ابرویش،
که نتوانی کشید آسان، کمان آن چنان ابرو.
به ظاهر فتنه خوبان‌را رخ و زلف‌ست وخال، اما-
به چشم و غمزه خون خلق می‌ریزد نهان ابرو.
هلال از نون ابرویش نشانی می‌دهد، اما-
به پیشانی اگر نامش، نهند ای دلستان ابرو.
ترا اقلیم زیبائی، مسلم گشت و سلطانی،
که بر خورشید تابان زد، ز زلف سایه‌بان ابرو.
ز روی چون گل خندان برافکن برقعی، ای‌دل!
که چشمت فتنه پیدا کرد و آشوب از کران ابرو.
اگر خواهی‌که بگشائی صیام روزه داران را،
برو بر طرف بام ای ماه و بنما ناگهان ابرو!
ز ما زاغ‌البصر رمزی، به‌چشم تست، ظاهر کن!
که کرد اسرار ما اوحی، ز مژگانت نهان ابرو.
نسیمی! قبله جز رویت نخواهد کرد چندانی،
که باشد بر سر بالین چشم دلبران ابرو.

۱۳۷

آئینهٔ دل پاکدار ، ای طالب دیدار او !
باشد که اندازد نظر ، بر آینه رخسار او.

از مصحف رویش بخوان ، هم لایزال و لم‌یزل ،
تا ره بری در ذات او ، واقف شوی ز اسرار او.

ذاتی که بود از جسم و جان ، در پردهٔ عزت نهان ،
رخساره بنماید عیان ، هم بشنوی گفتار او.

میزان عدل آورده است ، آن مه برای مشتری ،
قلب دغل بگذار اگر ، داری سر بازار او.

صراف‌عشق‌است‌آن صنم،صافی‌شو ای‌دل همچو زر!
زانرو که نتوان داشتن سیم دغل در کار او.

بگذر به خط استوا تا باز یابی طالبا !
راه صراط مستقیم از قامت و رفتار او.

خواهی که باشی پاك دین، چون طیبین و طاهرین،
حاصل کن ایمان یقین ، از زلف چون زنار او.

از لوح روی دلبران ، یك سطر حرف حق بخوان ،
اسرار ما اوحی بدان از چار و هفت و چار او.

گر می‌توانی چون خلیل در عاشقی جان سوختن ،
در آتش نمرود رو ، آن‌گه ببین گلزار او.

کشتن نسیمی‌را به‌غم، کارش نه امروزست و بس،
کز لطف خود با عاشقان ، این‌ست دائم کار او.

۱۳۸

درعشق تو ای‌مهرو، عاشق چو منی، کو، کو؟
تا بر سر ویرانها چون ککوه زند کوکو.
سوزم به غم و سازم، آن‌گه نظر اندازم،
در عشق تو جان بازم بر روی‌تو از شش سو.
تا بر اثر پایت مالم رخ و پیشانی،
افتاده چو خورشیدم بر خاك سر آن کو.
چشم تو دل عارف گیرد چو به صید آید،
هی‌هی که چه صیادست، آن شیر شکار آهو!؟
ای غیرت ماه و خور، بردار نقاب از رخ،
تا پیش مه رویت، بر خاك نهد مه رو.
در دور سر زلفت، کی امن و امان باشد،
چون دزد دل و جانها، شد آن سیه هندو.
پر نور کنم چون مه از چهره دو عالم را،
از زلف تو گر روزی افتد به‌کفم یك مو.
ای بخت من ار چشمت با دولت بیداری،
صد رحمت حق هر دم بر غمزهٔ آن جادو.
ای در طلب وصلت، چون چرخ به سرگردان،
هم عابد یاهو زن، هم قائل یا من هو.
ای روی ترش صوفی، مفروش به ما سرکه،
کز یاد لبش ما را، شد پر ز عسل کندو.
ای بر سر سجاده! تسبیح کنان بشنو ـ
فریاد اناالحق را در حلقهٔ آن گیسو.
معراج نسیمی شد قوسین دو ابرویت،
ای شمع‌شب اسری، وی بدر هلال‌ابرو!

۱۳۹

نگارا بی سر زلفت ، پریشانم بجان تو ،
بجز زلفت نمی‌خواهد دل و جانم ، بجان تو.
به‌زلفت عنبرافشان کن ـ دوای ما، کزین بهتر ـ
علاج رنج سودایی ، نمی‌دانم بجان تو.
بغیر از سجدهٔ رویت ، ز من هر طاعتی کآمد،
از آن کردار بی‌حاصل پشیمانم بجان تو،
مرا تا هدهد دل شد ، رسول نامهٔ عشقت،
ز آصف بسته‌ام صفها ، سلیمانم بجان تو.
ز رنج و فرقت دوری، شدم رنجور و رنجیده،
خلاصی بخش ازاین رنجم، مرنجانم بجان تو.
مکن درد مرا درمان به صبر ای آرزوی جان!
که این درمان بسی تلخ‌ست و، درمانم بجان تو.
شب‌و روز از خیال آنکه چشمی برمن اندازی،
وصال این سعادت را نگهبانم ، بجان تو.
بیان حسن و خال‌خود، هم ازحسن وجمال خود
بپرس آن را، مپرس از من، که‌حیرانم بجان تو.
چو قرص خور، شدم پیدا، ولی اعمی نمی‌بیند،
ببین کز چشم نامحرم ، چه پنهانم بجان تو.
پری‌وحور وماه وخور، رخت‌را بنده‌اند ای‌شه!
ترا من چون پری‌خوانم! نمی‌خوانم بجان تو.
چو هستم بندهٔ عشقت ، به‌ملك دنیی و عقبی ،
مده از دست و مفروشم ، که ارزانم بجان تو،

به یاری ، عهد وپیمانی ـ که بستم باسر زلفت،
نه عهدم ذره‌ئی کـم شد ، نه پیمانم بجان تو.
چمن گر زانکه می‌نازد به‌یك دامن گل خودرو،
مـن از گلدستهٔ رویت گلستانـم بجان تو.
مرا خاك درخود خوان وگر خواهی نسیمی گو،
به هر اسمی که می‌خوانی، بخوان کانم بجان تو.

۱۴۰

دویی شرکست، از آن بگذر، موحدباش و یکتاشو،
وجـود ماسوی الله را بـلا بگذار و الا شو.
سر توحید اگر داری چو یکرنگان سودایی،
درآ در حلقهٔ زلفش ز یکرنگان سودا شو.
نباشد معدن لؤلؤ، کنار بحـر خشك ای دل!
اگر دردانه می‌خواهی، فرو در قعر دریا شو.
مسیح از نفخهٔ آدم مصور گشت و دم، دم شد،
تو گر می‌خواهی آندم را، بیا و همدم ما شو.
مشو چون عیسی مریم ـ به‌چرخ چارمین قانع،
دل از حد و جهت بر کن، مکان بگذار و بالا شو.
رخ و زلف وخط و خالش، کلام ایزدست، آن‌را ـ
اگر تفسیر می‌خـواهی، امین سر اسما شو.
اگر چون مـوسی عمران، تمنای لقا داری،
ـ جلا ده دیدهٔ دل را، به‌حق دانا و بینا شو.
ز حرف کاف و نون ـ کن، نه امروز آمدن بیرون،
نداری اول و آخر، بـرو فارغ ز فردا شو!
تو گنج گوهر جانی، تـو عین آب حیوانی،
در اشیا چون گرفتی جا، رها کن جا و بی‌جا شو.
به چوگان سر زلفش، فلك را پا و سر بشکن،
به دور نقطهٔ خالش، چو خالش بی سر و پا شو.
چو بینی مصحف رویش، سخن ز انافتحنا گو،
چو یابی عقد گیسویش، به الرحمن و طاها شو.

به عین و لام و میم ما ، رموز کن فکان دریاب!

به فی و ضاد و لام ما ، در اشیاءِ عین اشیا شو.

چو هست آئینهٔ مؤمن ، به قول مصطفی مؤمن ،

بیا در صورت خوبان ، ببین حق را و دانا شو.

نسیمی شد به حق واصل ، به فضل دولت یزدان ،

تو نیز این بخت اگرخواهی، فدای روی‌زیبا شو.

۱۴۱

دلیل ما شد آن ساقی ، به دارالعیش میخانه .
بیا گــو آرزومندی ، بـه لعل مست جانانه.
به دور دانهٔ خالش ، دل و جانی نمی‌بینم ،
که در دام سر زلفش ، نیفتاده است از این دانه.
زمـان وصل رویش را طلبکارم بجان و دل ،
هنوز ارزان بود دادن، دو عالم را به شکرانه.
زمان زرق و سالوسی گذشت ای زاهد رعنا !
بیا می خور ، که تقـوی را لبالب گشت پیمانه.
جهان و جان و دین و دل برو در کار زلفش کن،
که از مـردان مـرد آید ، همیشه کار مردانه.
حدیث عشق‌گو با من ، نه زهد و توبه و تقوی،
که عاشق را نمی‌گیرد به گوش افسون و افسانه.
مجو با آتش رویش تقرب گر همی خواهی ،
که دور ازشمع رخسارش، بسوزی همچو پروانه.
چو رویش چرخ صورتگر، نبندد صورت دیگر،
به سر چندانکه می گـردد، درین فیروزه کاشانه،
در گنج حقیقت را لبش مفتاح معنی شد ،
زهی گنج و زهی گوهر ، زهی مفتاح و دندانه.
نسیمی پای دل مگشا، ز بند زلف او هرگز،
که در زنجیر می‌باید همیشه پای دیوانه .

۱۴۲

باز آمدآن خورشید جان، از رخ نقاب انداخته،
وز عنبر تر برقعی بر آفتاب انداخته.
شیرین لب جان‌پرورش ، بشکسته بازار شکر ،
سودای چشمش مستئی اندر شراب انداخته.
ای سنبلت روز مرا از چهره چون شب ساخته ،
وی غمزه‌ات بخت مرا، در دیده خواب انداخته.
تا دیدهٔ صورتگران حیرت بماند در رخت ،
مست از خیالت نقشها بر خاك و آب انداخته.
ای موسی یوسف‌لقا در خیمهٔ میعاد ما ،
زلف تو از هر جانبی ، پنجه طناب انداخته.
ای رشتهٔ جان مرا ، شمع جهان سوز رخت ،
چون طرهٔ عنبر شکن، در پیچ و تاب انداخته.
جز عشق رویت در جهان ای آفتاب دلبران ،
سر تا قدم گنجم ولی ، خود را خراب انداخته.
این آتش قدسی مرا ، هرگز نخواهد کم شدن،
سوزی که هست از تو درین، جان‌خراب انداخته.
ما را به‌زهد ای‌مدعی، دعوت مکن‌بیهوده، چون:
ـ هست آنکه‌عاشق می‌شود، چشم از ثواب‌انداخته.
ای بر بیاض عارضت ، زلف سیه دل روز وشب،
جان من آشفته را در اضطراب انداخته.
ای بُرده زلف کافرت ، آرام جان مرد و زن،
وی چشم جادویت فغان در شیخ و شاب انداخته!

ای بر درت قلب کلف ، انوار گوهر ریخته ،
وی پیش مرجانت صدف ، در خوشاب انداخته!
تا بوی زلف عارضت ، شد با نسیمی همنفس ـ
بر آتش و آب و هوا ، مشك و گلاب انداخته.

۱۴۳

ای بر گل عذارت ریحان تـر نوشته،
وز مشك سوده نقشی، بر گلشکر نوشته.
صد بحر حرف موزون مانند در مکنون،
ایزد بر آن رخ چون شمس و قمر نوشته.
ای مصحف جمالت خطی که دست قدرت،
هر دم ز خط رویت حرفی دگر نوشته.
صورت نگـار اشیاء بینندهٔ رخت را
نامش در آفرینش، صاحب نظر نوشته.
از چاره ساز عشقت، درمان درد ما را،
دارو ز بهر شربت، خون جگر نوشته.
ای کلك منشی کن، بر آفتاب رویت،
اسرار کنت کنزاً سر تا به سر نوشته.
ای حرف خط و خالت، چون آیت قیامت،
بر لوح چهرهٔ خود، بر شور و شر نوشته.
تا وحدت جمالت، ثابت شود به برهان،
ـهست از رخت نشانها، بربحر و بر نوشته.
برصورت تو آنکو، واله نگشت و حیران،
نقشی است او بر آهن، یا بر حجر نوشته.
تحصیل نیك نامی آن را که بود و شاید،
در دفتر تـو نامش، اهل بصر نوشته.
تا کن فکان بدانند اسرار حسن رویت،
نام رخ ترا حق، بر ماه و خور نوشته.

صوفی و ذکر وخلوت، ما وشراب وشاهد،

این در ازل ز حق شد، ای بی‌خبر نوشته!

وصف ترا نسیمی، چون در عبادت آرد،

- این‌هم به یمن فضلت، شد این‌قدر نوشته.

۱۴۴

ای خیال چشم مستت ، خون صهبا ریخته ،
زلف مشکین ترا سرهـاش در پـا ریخته.
حلقهٔ منظوم مرجان تـو پیش جوهـری ،
از دو لب آب رخ لـؤلـؤی لالا ریخته.
روی چون گلبرگ نسرین تو، ای گلزار حسن!
مشك و عنبر بر گل از زلف سمن‌سا ریخته.
در چمن پیش خیال عـارضت باد صبا ،
در کنار دیـدهٔ مـا لعل و درهـا ریخته.
از خیال جام نوشین لبت در بـزم خلد ،
ساقی رضوان ز کف ، جام مصفا ریخته.
ای نوشته بر لب لعلت ، که من یحی والعظام،
جان در اجزای جهان ، از جرعهٔ ما ریخته.
عکس رخسار تو در پروانهٔ چشم خرد ،
همچـو راح آتشین بـر کاس مینا ریخته.
ز آفرینش دانه‌ئی افشاند زلفت در ازل ،
صد جهان جان پریشانش ز هر تا ریخته.
مردم از انفاس جان‌پرور، نسیمی! چون لبت ـ
بـادهٔ روح‌القدس در جـام اشیا ریخته .

۱۴۵

ای ز میان دلبران ، زلف تـو بر سر آمده،
گل ز رخ تـو منفعل ، لالـه به‌هم بر آمده.

دیده ندیده تا جهان ، هست به لطف قامتت ،
بـر لب جـویبار جـان سرو سمندر آمده.

چشم‌جهان به‌خواب خوش، هیچ ندیده تاکنون ،
فتنه چنین ، که در جهان ، چشم تو دلبر آمده.

طبع و مزاج آب و گل ، هست ترا ز جان ودل،
ای همه جسم و جوهرت ، روح مطهر آمده.

گرچه خوش‌است در نظر، حسن و طراوت قمر،
هست به چشم اهل دل ، روی تو خوشتر آمده.

توبه چگونه بشکند ، گوشه‌نشین ، که در جهان‌ـ
چشم و لب تو هر یکی ، با می و ساغر آمده.

گرچه نهد بر آسمان ، مسند حسن مه ، ولی ـ
سلطنت جمال را ، روی تو در خور آمده.

هست نسیمی چو گدا، آنکه زفیض فضل‌حق،
ـ دیدهٔ عشق پرنوش ، معدن گـوهر آمده.

۱۴۶

ماثیم دل ز عالم بـر زلف یـار بسته ،
از دست پر نگـارش دل در نگار بسته.
سودای چشم مستش ، در جان و دل نشسته،
در خاطر از خیالش ، فکر خمار بسته.
چون شد ز حسن زلفش ، باد صبا گشاده ،
آن مشك رو سیه شد ، راه تتار بسته.
ای پرده‌ای ز سنبل ، بر یاسمین کشیده ،
وی برقعی ز ریحان ، بـر لاله‌زار بسته.
ای صورت خدائی، ظاهر درآب و خاکی،
وی پیکر الهی ، بـر باد و نـار بسته.
ای زلف بی‌قرارت ، بشکسته چون دل من،
عهدی که با دل و جان ، آن بی‌قرار بسته.
وقت‌صلات وسجده، دارم حضور دل،چون‌
نقش تو در دلم هست ، ای گلعذار بسته!
ای خال عنبرینت بـر پی نهـاده نقطه ،
وز مشك سوده خطی ، بر گلعذار بسته.
از گفتن اناالحق سر تـا ابـد نپیچد ،
آن سر که باشد ای جان، بر فرق دار بسته.
زلف تو با نسیمی ، ای نور دیده تا کی –
بندد به‌کین میان را ، چون روزگار بسته!؟

۱۴۷

ای نوبت جمال تو در ملك جان زده !
حسن تو کوی در زمن و در زمان زده.
خورشید خورده جرعهٔ جام جمال تو ،
خود را چو مست بر در و دیوار آن زده.
ماه دو هفته تا سحر از مهر طلعتت ،
هر شب هزار چرخ برین آسمان زده.
تشبیه خویش کرده به لعل تو، جام می،
صاحب‌طریق میکده‌اش بر دهان زده.
اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را ـ
بر لب نهاده مهر و گره بر زبان زده.
در دور جام لعل تو، خرم کسی که هست ـ
از توبه دست شسته و از می گران زده.
ای تا ابد به نام رخ بی‌مثال تو ،
فرمان نوشته حسن و ملاحت نشان زده.
سودای زلف و خال تو در راه عقل و دین،
صد شهر غارتیده و صد کاروان زده.
هست از برای فتنه بر آن رخ نهاده سر ،
مشکین خطوط و نقطهٔ عنبر از آن زده.
ای چشم جان‌شکار تو هر دم ز هر طرف ـ
تیری ز غمزه بر جگر عاشقان زده!
ـ بر بوی جام لعل تو صوفی هزار بار ،
خود را چو حلقه بر در دیر مغان زده.

مشکین کمند زلف تو بر پای من چرا ـ
چندین گره ز طرهٔ عنبر فشان زده؟

خاك او شود وجود نسیمی ، بود هنوز ـ
در زلف دلبران ، چو صبا دست از آن زده.

۱۴۸

با یارم اگر حالم جـز یـار نداند ، به ،
پـروانهٔ آن شمعم ، گـر نار نداند ، به.
از جام می باقی ، یعنی لب آن ساقـی ،
مستم اگـر ایـن معنی ، هشیار نداند ، به.
با غیر نمی‌گـویم سر سخن عشقش ،
گر شرح رمـوز غیب ، اغیار نداند ، به.
هست از کرم حسنت ، محروم رقیب ، آری -
گـر لطف دم عیسی ، مردار نداند ، به.
در صومعه با صوفی ، در کار درآ ، گویی-
ای عارف ! اگر زاهد ، این کار نداند ، به.
سهل است سر خود را بر دار زدن ، لیکن -
اسرار سر عـاشق ، گـر دار نداند ، به.
با روی گـل خندان ، بلبل نظری دارد ،
این مژدهٔ نازك را ، گـر خار نداند ، به.
ای مصطبهٔ معنی ، بی صورت سالوسی -
وا یـافته‌ام گنجی ، گـر مار نداند ، به.
اشعار نسیمی‌را صد معجزه است، اما
- گر سر ید بیضـا ، سحار نداند، به.

۱۴۹

گوهر دریای وحدت، آدم است ، ای آدمی!
گر چو آدم سر اسماء را بدانی ، آدمی.
جان اگر خوانم ترا، باشد بدین معنی درست،
کز سر تحقیق می‌دانم ، که جان عالمی.
زندهٔ باقی مشو از سر نطق لایزال ،
ای که بی نطقی و نطق عیسی صاحب دمی.
در رخ آدم که هست آئینهٔ گیتی نما ـ
صورت حق‌را به‌چشم جان ببین ، گر محرمی!
گر هدایت یابی از من عنده علم الکتاب ،
هم سلیمانی و اسم اعظمش را خاتمی.
از خیال بیش و کم فارغ شو و آسوده باش ،
تا به کی در فکر آن باشی، که بیشی یا کمی!؟
رنگ فرعونی و نمرودی و دجالی چو رفت،
هم خلیل و هم کلیم و هم مسیح مریمی.
در بیابان تحیر واله و سرگشته‌اند ،
حیدری و احمدی و ژنده پوش و ادهمی.
گر ببینی صورت خود را به چشم معرفت ،
روشنت گردد، که هم جمشید و هم جام جمی.
کی‌شود روشن به خورشید رخ او، چشم تو،
کز محیط معرفت ، نادیده چون یك شبنمی !
ای نسیمی ! وقت آن شد کز دم روح‌القدس
نفخه‌ئی چون صور اسرافیل در عالم دمی !

۱۵۰

دم حق دمید در ما ، دم فضل لایزالی ،
چه دم مبارك است این ، ز جناب فضل عالی.
چو جناب ذوالجلالت همه بر کمال دیدم ،
گنه است اگر نگویم ،که تو ذات ذوالجلالی.
صنما ز طرف برقع ، رخ همچو ماه ، بنما !
که سرای کن فکان شد ، ز وجود غیر ، خالی.
چه خیال نقش بندم ، که نه صورت تو باشد ،
که شد از رخ تو روشن ، که تو نقش هر خیالی.
به جمال و حسن و خوبی ، نکنم ستایش تو ،
که تو همچنان که هستی ، همه حسنی و جمالی.
رسدت که گوی وحدت ، ببری ز جمله عالم،
که تو آن مه ملیحی ، که به حسن بی‌مثالی.
عدم و زوال و نقصان به تو ره از آن ندارد ،
که تو آن خجسته مهری ، که منزه از زوالی.
ز فراق و درد دوری ، نکنم حدیث ، از آن‌رو ـ
که چو نطق و روح بامن، شب و روز در وصالی.
ز کمال اگر تواند ، صفتی فزون‌تر آید ،
ـ بنمای تا بگویم ، که فزون‌تر از کمالی!
بشری به صورت تو ، نشنیدم ، الله ! الله !
ـ چه جمیل‌حسن و حلقی، چه لطیف زلف و خالی.
شب قدر اگر چه بهتر ز هزار ماه باشد ،
تو به قدر و رفعت اکنون ، ز هزار ماه و سالی.

به تو چون غنی نباشم ، که به وصف در نیائی ،

که چه بی‌کرانه ملکی و ، چه بی‌شمار مالی.

ز شراب فضل، مارا، قدحی ده ای نسیمی!

که تو جام آفتابی و جهان لایـزالـی.

۱۵۱

وصالت عمر جاویدست و حسن و سعد فیروزی ،
مبارك صبح وشام آن‌را که شد وصل تواش روزی.
بیا ای رشك ماه وخور ، شبی بامن به روز آور،
که داد اندیشهٔ وصلت ، شبم را صورت روزی.
مکن‌دعوت به شب‌خیزی و تسبیح ای خرد، مارا۔
کـه دائم شاهد و جام‌ست ورد ما شبانـروزی.
شب هجران، به پایان رفت و روز وصل یار آمد،
بیا ای غـرهٔ فردا ، اگـر مشتاق امـروزی!
کند منع از می و شاهد ، مرا زاهد مدام، آری ،
ـ نباشد اهل جنت را ز شیطان جز بد آموزی.
بیا و همدم رنـدان درد آشام عـارف شو !
ز نور دل اگر خواهی، که شمع جان برافروزی.
ز چنگك آواز تسبیحت نیاید چون به‌گوش جان،
چو عود بی‌نوا باشی ، به جان خود اگر سوزی.
می وصل آن‌گهی‌نوشی که خود باشی‌ومی،صافی،
رخ یار آن زمان بینی ، که چشم از غیر بر دوزی.
الا ای ساکن خلوت ، مزن با من دم از روزه !
که حق داد از لب خوبان، مرا عیدی و نوروزی.
رخ از خاك سر کویش ، متاب ای صاحب مسند !
نسیمی‌وار اگر خواهی، که بخت و دولت اندوزی.

۱۵۳

ای بر دل پر دردم، هر دم ز تـو آزاری،
کی بود و کجا باشد، مثل تو دل‌آزاری !؟
ای جور و جفا کارت، تا کی کشم آزارت؟
جز جور و جفا بر من، هرگز نکنی کاری !
ریزی به جفا خونم، وانگه نکنی پرسش،
ـ مثل تو کرا باشد، در هر دو جهان یاری؟
بر بوی گـل وصلت، ای غنچهٔ لب بسته !
تا کی شکنی هر دم، در پای دلـم خاری؟
ای دانش دین و دل، بادا به فدای تو،
ـ جانی که نمی‌خواهد چون زلف تو زناری.
ای از نظرم پنهان، روی تو و پنهان به،
از دیدهٔ هر بلبل، چون روی تو گلزاری.
درد تو به هر ساعت، داغی نهدم بر دل،
ای شعله زنان از تو، در هرجگری ناری.
گفتی نظر اندازم، بـر زاری زار تـو،
ای دلبر عاشق‌کش، کو همچو منت زاری.
در محنت و غم صابر، در جور و جفا کامل،
کو خسته دلی‌چون من، با همچو تو دلداری؟
صد بار دل ریشم کردی به جفا پر خون،
وز رژی وفـا او را ننواختـه‌ای، باری.
در عشق رخت تا چند، ای یار جفا پیشه!
ـ صد گونه جفا باشد، بر من ز هر اغیاری؟

گاهی جگرم سوزی ، گه خون دلم ریزی ،
چند از تو شوم هر دم ، آویخته برداری ؟
محنت زده‌ای چون من، در عشق تو کم دیدم،
با آن‌که چو من داری محنت‌زده بسیاری .
در سینه نسیمی را ، اسرار تو می‌جوشد ،
کو همنفس صادق ، یا محرم اسراری !؟

۱۵۳

بیار ای ساقی مهوش ، می گلرنگ روحانی ،
که ارزد خاتم لعلش ، به صد ملك سلیمانی .
نگارا ، تا برافکندی ، نقاب از چهرهٔ گلگون ،
ـ خجالت دارد از رویت، گل صد برگ بستانی .
صدف را کاشکی بودی ، چو انسان دیدهٔ بینا ،
که تا از درج یاقوتت ، بدیدی گوهر افشانی .
مها ! منشور زیبائی ز خوبان جهان بستان ،
که بر حسن تو ختم آید ، کمال حسن انسانی .
مرا جمعیت خاطر ، جز این دیگر ، چه می‌باید ؟
که هستم چون سر زلف تو در عین پریشانی .
ترا چون‌خوانم ای‌مه ، حور وجان‌گویم؟که صدباره،
به رخ زیباتر از حوری ، یقین نازکتر از جانی .
مرا حال دل ای دلبر ، چه حاجت بعد از این گفتن ،
که هستی در میان جان و می‌دانم که می‌دانی .
رخت در عالم وحدت ، به شاهی پنج نوبت زد ،
بر اوج لامکان اکنون ، برآور تخت سلطانی .
به نور عشق ای زاهد ! جلا ده دیدهٔ دل را ،
اگر بی‌پرده می‌خواهی ، رخ معشوق پنهانی .
جمال کعبهٔ وصلش ، هوس داری اگر دیدن ـ
ترا فرض‌است ای‌عاشق ،که روی از خود بگردانی .

نسیمی در رخ خوبان ، جمال الله می‌بیند ،
بیا بشنو ز گفتارش : بیان سر سبحانی .

۱۵۴

ببرد آرام و صبر از من ، پری روی دلارایی ،
چه باشد چارهٔ کارم ، نمی‌دانم دل‌آرایی .
ز سودای سیه چشمان ، مکن منع من ای زاهد ،
که در سر می‌پزد هر کس، بقدر خویش سودایی .
حدیث طوبی ای دانا ، برو بگذار با فردا ،
که دارم در سر این ساعت ، هوای سرو بالایی .
به چشم دل توان دیدن ، خدا را در رخ خوبان ،
سر دیدار اگر داری ، طلب کن چشم بینایی .
نگنجم در همه عالم ، من مسکین بی‌مسکن ،
چو خاکم بر سر کویت، سعادت گر دهد جایی .
گرفت‌از روی چون ماه‌تو اشکم رنگ شد گلگون،
چه رنگ‌ست‌این کزو گیرد،چنین رنگاب دریایی.
سعادت طوطی خطت ، زبان نطق می‌بندد ،
عجب گر در جهان باشد، بدین خوبی شکرخایی !
ز نور طاعت ار خواهی منور دیدهٔ دل را ،
بیا و قبلهٔ جان کن، رخ خورشید ـ سیمایی .
طریق سالك عشقت ، چه داند ساکن خلوت ،
قدم چون در ره مردان، نهد هر مست رعنایی .
نسیمی گشت سودایی ، ز زلف او و جز سودا ،
ـ ز فکر بی سر وپایی ، چه زاید بی سر وپایی !

۱۵۵

تا بر اطراف چمن، مشک‌ختن ریخته‌ای،
بر گل آتش زده و آب سمن ریخته‌ای.
چشم‌بد دور ز رویت، که به‌گفتار فصیح،
آب لؤلؤی تر و در عدن ریخته‌ای.
ورق دفتر گل را به‌رخ لاله عذار،
کرده‌ئی ابتر و در صحن چمن ریخته‌ای.
دست رنگین ز رقیبان بداندیش بپوش،
تا ندانند که خون دل من ریخته‌ای.
جرعهٔ صافی ارواح مقدس بر خاک؛
به شراب لب یاقوت شکن ریخته‌ای.
به‌لب لعل شکر خنده و مرجان خوشاب،
صدف چشم مرا درز دهن ریخته‌ای.
خاک ره بر سر سرو چمن از فرط کمال۔
به سهی سرو قد ای سیم‌بدن ریخته‌ای.
بر کنار گل تر سنبل مشکین، صنما!
الله! الله! که چه بر وجه حسن ریخته‌ای.
ای نسیمی شده‌ئی صاف‌تر از بادهٔ ناب،
مگر از خون جگر، در عدن ریخته‌ای!؟

۱۵۶

عاشقانت گر چه بسیارند ما زانها یکی ،
عاشق روی تو کم‌یابند همچون ما یکی.
چون مؤذن قامت آرم گر ببینم قامتت ،
چون نیارد سجده پیش آن قد و بالا یکی.
هر زمان با زلف وچشمت هست بازآری مرا،
جز سر زلف تو در سر نیستم ، سودا یکی.
جنت و فردوس و حور نسیه را بفروختم ،
زانکه من امروز دارم در گرو ، دل با یکی.
پیش قاضی رخت هر دم به دعوی دلی ،
می کشند زلف ترا ، از هر طرف هر تا یکی.
ای که چون پرگار می‌پوئی در انگارم به‌سر ،
در محیط عشق او ، چون جوهر یکتا یکی.
ابجد اسرار حرف از لوح رخسارش بخوان،
تا بدانی سر سبحان‌الذی اسرا یکی.
ذات آن معشوق بی همتای من، عین من‌ست،
زانك من لا را نمی‌بینم که هست ، الا یکی.
ای نسیمی ! منزل وحدت ، مقام عارف‌ست ،
کز سر تحقیق می‌داند : همه اشیا یکی.
می کشم گه جور زلفت، ای‌صنم! گه ناز چشم،
عشوهٔ این هر دو سودا ، چون کند تنها یکی؟
تا ابد با عشق رویت یك دلیم و یك جهت،
زانکه با حسنت نباشد تا ابد همتا یکی.

۱۵۷

گر کنی قبلهٔ جان ، روی نگاری ، باری،
ور بری عمر به سر در غم یاری ، باری.
کار عشق است، برو دست بدار از همه کار،
گر کسی صرف کند عمر به کاری ، باری.
زلف او محشر جان‌ست دلا ! سعیی کن ،
که در آن حلقه در آئی به‌شماری ، باری.
دل به دام تو درافتاد ، زهی صید ضعیف ،
کاشکی با همه می‌بود شکاری ، باری.
غرق دریای‌غمش، چون‌نشدی باالب‌خشك،
برو ای خواجه و بنشین به کناری ، باری.
گر چو چشمش نتوانی که شوی مست ابد،
باش با غمزهٔ شوخش به خماری ، باری.
ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب !
عاشق ار کشته شود بر سرداری، باری.

۱۵۸

بر گل از عنبر نو ، نقطهٔ سودا زده‌ای،
آتش انــدر جگــر لالهٔ حمرا زده‌ای.
از خط وخال‌و رخ و زلف بناگوش وجبین،
لشکر آورده و بر قلب دل ما زده‌ای.
چشم ترك سیهت هر که ببیند ، داند :
ـ که بسی راه دل عاشق شیدا زده‌ای!
پای بر دیدهٔ ما ، گر چه نهادی به خیال ،
با خبر شو ، که قدم بر سر دریا زده‌ای.
دلم از دامن زلفت نکند دست رها ،
گر چه در خون سویدای دلم پا زده‌ای.
تا شد از لعل لبت ، روح فزائی ظاهر ،
طعنها بر لب جانبخش مسیحا زده‌ای.
تا بخوانند ز روی چو مهت ، آیت نور،
ـ نقطهٔ خال سیه چرده بر اسما زده‌ای.
آستین بر سر ماه فلك و مهــر فشان ،
که سراپردهٔ حسن از همه بالا زده‌ای.
عارف حسن کند شیوه و رسمی، که ز خط،
بر عــذار سمن از عنبر سارا زده‌ای.
دست رنگین منما ، تا نشود فاش ، شها !
ـ که به شمشیر جفا ، گردن دلها زده‌ای.
بر نسیمی زده‌ئی تیر جگردوز مژه ،
آفرین بر نظرت باد، که زیبا زده‌ای.

۱۵۹

گمان مبر ، که به صد جور و صد دل آزاری،
دل من از تو برنجد مگر به بی‌زاری .
به هر جفا ، که توانی بجوی آزارم ،
که هست عادت معشوق ، عاشق آزاری .
بدان امید ، که واقف شوی ز نالهٔ من ،
گذشت عمر عزیزم به ناله و زاری .
نظر به زاری ما گر نمی‌کنی ، چه عجب !
ـ تو شاه حسنی و ما عاشقان بازاری .
دل از رقیب تو رنجیده است و باز آید ،
گرش به رسم دل آزاریی ، تو باز آری .
مرا تو جان عزیزی ، ببین عزیز من !
ـ که می‌کشم ز عزیز خود این همه خواری .
چه حاجت است، که ریزی به‌غمزه خون دلم!؟
چو چشم ترك تواش می‌کشد به بیماری .
دلم ببردی و گفتی دلت به دست آرم ،
تو برده‌ئی دل من ، چون دلم به دست آری ؟
نسیمی از تو امید وفا نمی‌دارد ،
چگونه عمر کند با کسی، وفاداری؟

۱۶۰

گر شبی دولت بدستم ، زلف یار انداختی ،
سایهٔ اقبال بـر مـن روزگار انداختی .
چشم مستش گر نظر کردی بر اهل خانقاه ،
مردم خلوت نشین را در خمار انداختی .
دولت دنیی و عقبی وصل یارست، ای‌دریغ!
بختم این دولت شبی،گر درکنار انداختی ـ
هم ز مژگانش دلم را ناوکی بودی نصیب ،
چشم مستش گر چنین لاغر شکار انداختی .
غم ز بیماری نبودی ، گر طبیب درد عشق ـ
چشم رحمت بر من بیمار زار انداختی .
از سر سعد فلك ، برداشتی قدرم کلاه ،
بخت اگر در گردنم دست نگار انداختی .
گر نسیم جعد زلفش ، با صبا گشتی رفیق،
تا در چین کاروان مشك تتار انداختی .
گر به گوش نازك خوبان رسیدی نظم من،
هر کرا درگوش بودی، گوشوار انداختی .
گر نبودی بندهٔ قدش ، چرا آب روان ـ
بندها در پای سرو جـویبار انداختی !؟
گر ز گفتار نسیمی با خبر گشتی صدف ؛
ـ از دهن لؤلؤ رطب آبدار انداختی .

۱۶۱

از می عشقش کنون، مستم نه هی،
بی می عشقش دمی هستم نه هی.
جز کمند زلـف عنبر چین او،
نقش زنـار دگـر بستم نه هی.
آنکه می‌گوید بجان رستم ز عشق،
من بجان از عشق او هستم نه هی.
دل ز جوی عشق می‌گوید: بجه!
من حریف این چنین جستم نه هی.
با سر زلفش دلم عهدی که بست،
بشنوی روزی که بشکستم، نه هی.
عـروةالوثقاست آن گیسوی او،
چون توانم گفت بگسستم؟ نه هی!
عهد قالـوا بسته‌ام روز الست،
من جز آن قالو، و آن لستم نه هی.
دام زلفش هست، دام زلف من،
دل به تنگ آید، از آن شستم نه هی.
چون قدش را سرو خوانم، یا بلند،
- در ره همت چنین پستم نه هی.
تا نسیمی حق نشد سر تا قدم،
یك زمان از پای ننشستم، نه هی.

۱۶۴

زلف را بر هر دو رخ جا می‌کنی،
غارت جان، قصد دل‌ها می‌کنی.

می‌دهی ساغر ز چشم پر خمار،
سالکان را مست سودا می‌کنی.

در جهان از زلف و رخسار، ای قمر!
هر زمان صد فتنه پیدا می‌کنی.

کرده‌ئی آئینهٔ ما را درو!
صورت خود را تماشا می‌کنی.

پرده برمی‌داری از روی چو ماه،
ـ گنج حق را آشکارا می‌کنی.

دانه می‌سازی ز زلف عنبرین.
دام دل، زلف سمن‌سا می‌کنی.

می‌کنی با عاشقان ناز و عتاب،
مدعی را آفرین‌ها می‌کنی.

بی‌دلان را هر دم ای لیلی، چو من -
عاشق و مجنون و شیدا می‌کنی.

مشکل هر دو جهان حل می‌شود،
ـ چون ز گیسو یك گره وا می‌کنی.

کس ندیدست این قیامت‌ها، که تو -
در جهان ای سدره بالا می‌کنی.

اهل معنی را بدور دال زلف،
همچو نقطه بی‌سر و پا می‌کنی.

طـور سینای تجلی توأم ،
ای که ما را طور سینا می‌کنی !
ای نسیمی ! از دم روح‌القدس ،
مردگان را حشر و احیا می‌کنی .

۱۶۳

ز سودای سر زلفت سرم دنگ است و سودایی ،
بیا ای دنگه سرصوفی ، ببین تا در چه سودایی !

تو دنگ باده و بنگی ، نه از عشق خدا دنگی ،
از آن پیوسته چون بنگی ، به غفلت عمر فرسایی .

ترا سودای سیم و زر ، مرا آن سرو سیمین بر ،
ـ اسیر و مبتلا کرده ، ربوده عقل و دانایی .

جهان از فتنهٔ چشمش ، پرآشوب‌ست و پر غوغا ،
چرا زین فتنهٔ غافل ، چرا در جنگ و غوغایی ؟

حجاب خویشتن بینی ، ز ره بردار و بی‌خود شو ،
که فردا کور خواهی بود ، اگر موقوف فردایی .

یکی را دیدهٔ احول ز کج بینی ، دو می‌بیند ،
ببینی گر نه‌ئی احول به تنهائی ، که تنهائی ،

به خط و خال و زلف او ، شد اشیاء جمله پیموده ،
تو تا کی ز آتش شهوت ، ز شش‌سو باد پیمایی !؟

برو مجنون شو ار خواهی ، که بینی روی لیلی را ،
ـ که لیلی را نمی‌بینند ، بجز مجنون شیدایی .

به چشمش دل چرا دادی ، نگر با من ، نگر با من ،
که عاشق ، چون نگه دارد ، دل از ترکان یغمایی ؟

بیا ای صورت رحمان ، که آمد روز آن دولت ،
ـ که مشتاقان رویت را . لقا بی‌پرده بنمایی .

شب اسراست آن گیسو و قوسین اسم آن ابرو ،
بیا حق را درین اسرا و بین گر مرد اسرایی ،

شدم در قلزم سودا ، چو گیسوی تو غرق ، اما ـ
درین دنیا تو هر کس را، کجا چون در بدست آیی ؟
دل من خون شد از سودا ، بیا قیفال دل بگشا ،
ـ که شوقت آتش محض‌است و ذات عشق صفرایی .
صفات ذات مطلق را ، توئی آئینهٔ صورت ،
به معنی گر چه از وجه دگر اسمای حسنایی .
از آن رو قبلهٔ رویت ، هدی‌للمتقین آمد ،
که حق را مظهر کلی و گنج سر اسمایی .
تو آن یوسف لقا ماهی ، که در مصر الوهیت .
عزیز حقی و حق را ، هم اسم و هم مسمایی .
ملك شد عاشق رویت ، از آن رو می کند سجده ،
چه حسن است این؛تعالی‌الله! بدین‌خوبی و زیبایی!؟
تو آن خورشید خوبانی ، که در دنیی و در عقبی ،
به رخسار آفت جان‌ها ، به زلف آرام دل‌هایی.
به حسن و صورت و معنی ، تویی آن واحد مطلق ،
که چون ذات الوهیت به‌خوبی فرد و یکتایی .
ندید از اول فطرت ، جهان تا آخر خلقت ،
ـ چو رویت صورتی، زآن‌رو، که بی‌مانند وهمتایی .
ز اشیاءِ چون جدا دانم ترا ای عین اشیاءِ ؟ چون ـ
محیطی بر همه اشیاءِ و عین جمله اشیایی .
وجود هر چه می‌بینم توئی در ظاهر و باطن ،
چه عالی گوهری یارب ، چه بی‌اندازه دریایی .
توئی آن عالم وحدت ، که هستی منشاءِ کثرت ،
از آن در جا نمی‌گنجی که در جائی و، هم جایی .

نهان از دیده چون گویم ترا چون اعمی ای دلبر !
که در هر ذره می‌بینم ، که چون خورشید پیدایی .
بیا ای بی‌نظیر من ، که تـا خوبان عالم را ـ
به حسن خود غنی سازی ، چو روی خود بیارایی .
سرای هر دو عالم را لقا بنمای و جنت کن ،
ـ که رضوان حریر اندام و حور سدره بالایی .
نسیمی نفخهٔ عیسی در اشیاءِ می‌دمد هر دم،
بیا ای زنده گر مشتاق انفاس مسیحایی .

۱۶۴

بیا ای احسن صورت! بیا ای اکمل معنی!
به میدان الوهیت که داری جای این دعوی.
وصالت جنت جان است در دل اهل جنت را،
جز این صورت نمی‌بندد، که باشد جنت اعلی.
مراد از دنیی و عقبی توئی ما را و کی باشد،
– بجز وصل تو عاشق را، مراد از دنیی و عقبی.
جمالت در همه اشیاء تجلی کرده است، اما –
چو مجنون عاشقی بیند، خدا را در رخ لیلی.
خیال صورت رویت به چین گر بگذرد روزی،
شود بر کافران بسته در بت‌خانهٔ چینی.
به ناز و نعمت دنیا مناز ای صاحب کشور،
که نادان را بود نازش، به ناز و نعمت دنیی.
مگو با منکر عشقش حدیث آن لب ای عاشق!
که در دجال نابینا نگیرد نفخهٔ عیسی.
غم عشق پری‌رویان مگو با ساکن خلوت،
حدیث آفتاب و مه، مکن با دیدهٔ اعمی.
به چین زلف او زاهد از آن‌رو دل نمی‌بندد.
– که بر ساحر سیه مارست و عقرب معجز موسی.
فقیه از مصحف رویش، به نور حق نشد بینا،
زمرد می‌کشد خطش، مگر در دیدهٔ افعی.
ز عرش روی‌خود بگشا، نقاب ای‌صورت رحمان!
که تا از لوح محفوظت بخوانند آیت کبری.

گدای کوی آن شاهم ، که درویش در او را ،
طفیل همتش باشد ، سریر افسر و کسری ·
چوعاشق‌برمحك، زاهد! کی آید سرخ‌رو چون زر؟
که رنگ عاشقان خون‌ست‌و رنگ زاهدان حنی،
نسیمی را تو معبودی و دین و قبله و ایمان ،
تو خواهی بت‌پرستش خوان وخواهی عابدغری.

۱۶۵

یا رب ای سرو من امشب در کنار کیستی؟
دوش بودی یار من ، امروز یار کیستی؟
صبر و آرام از دلم بردی و رفتی از نظر،
ای قرار جان و دل ، صبر و قرار کیستی؟
برده‌ئی دامن ز دست روزگار بخت من ،
ای نگار من ، بدست روزگار کیستی؟
جامه در خون می‌زند بی لعلت امشب دیده‌ام؛
ای می روشن روان دفع خمار کیستی!؟
ای به تیر غمزه ابروی کماندارت مرا ،
کرده قربان پیش چشم ، آخر شکار کیستی؟
می‌کنم هر دم به‌خون رخساره بی‌رویت نگار،
ای به صورت فتنهٔ عالم ، نگار کیستی؟
خار سودای توام زد آتش غم در جگر ،
ای گل سیراب من ، نسرین‌عذار کیستی؟
ای به شمشیر محبت خون خلقی ریخته !
داروی درد دل امیدوار کیستی؟
جعد زلفش را بسی آشفته می‌بینم ، ولی —
ای نسیمی مر تو باری در شمار کیستی؟

۱۶۶

ای ماه من ، چرا ستم از سر گرفته‌ای !؟
وز من چه دیده‌ای ، که نظر برگرفته‌ای؟
ای زلف یار من، چه نمایی که روز و شب،
بـر فـرق آفتاب رخش پـر گرفته‌ای.
ای شمع جان گداز، که با گریه‌ئی و سوز،
معلوم شد کـز آتش دل در گرفته‌ای.
جـز اهـل وصل سر اناالحق نیافتند ،
ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته‌ای.
دامن ترا رسد که فشانی ز کاینات ،
ای عاشقی کـه دامـن دلبر گرفته‌ای.
شد خانهٔ خیال رخش ، خلوت نظر ،
ای خواجه ! زین جهت تو ره زر گرفته‌ای.
ای باد ! با تو هست دم عیسوی مگر ؟
ـ بویی کز آن دو زلف معطر گرفته‌ای.
تا بر گرفته‌ئی ز رخش برقع ای صبا !
صد خرده بر عذار گـل تر گرفته‌ای!
کبریت احمر ای غم، اگر نیستی ، چرا ـ
رویم ، چو پشت آینه ـ در زر گرفته‌ای؟
روی زمین چو ابـر بهاری ، نسیمیا !
از آب دیده در و گوهر گرفته‌ای .

۱۶۷

ای باغ جنت از گل روی تـو آیتی ،
وصف کمـال حسن تـو مآلاً نهایتی.
آب حیات از لب لعل تو جرعه‌ئی ،
پیش لب تـو قصهٔ شیریـن حکایتی.
در هر نظر ز نقش خیال تو صورتی ،
در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی.
هر درد و هر غم از تو دوائی و شربتی ،
هر جور و هر جفا ز تو فضل و عنایتی.
آنکو نکرد در طلبت نقد عمر؛ صرف،
بی حـاصل ابلهی‌ست ، ندارد کفایتی.
پروانهٔ وصال حریم تو ؛ عاشقی‌ست ،
کز نـور شمع روی تـو دارد هدایتی.
با آنکه جور حسن تو بر من ز حدگذشت،
صد شکر می‌کنم ، که ندارم شکایتی.
چون حسن با ملاحت اگر افتد اتفاق،
زیبا بـود دو پـادشه انـدر ولایتی.
دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس،
ای اولی ، که هیچ نداری نهایتی!

۱۶۸

منه بر مهر خوبان دل ، نصیب از عقل اگر داری،
کـه خوبان مهربـانی را نمی‌دانند و دلداری.
سر و جان و جهان ای دل ، نثار عشق دلبر کن !
اگـر بـا دلبران داری ، سر مهـر و دل یاری.
ز چشم و زلف او گفتم ، نگه دارم دل خود را،
ولـی دل می‌برند ایشان ، به جـادوئی و عیاری.
دل آشفته می‌جستم ز زلفش ، گفت : کای عاشق!
- کی افتد در چنین بندی ، دل هر زار بازاری!
رخ از عشقش چو زر کردن، به آسانی توان، لیکن-
بیا جان صرف عشقش کن ، اگر صراف دیناری.
جفا و جور مهرویان ، وفا می‌خوانمش چون من،
- ترا چون گویم ای حوری ! که محبوب جفاکاری!
به هر داغی و هر دردی ، که می‌خواهی بکش ما را،
که ما را نیست از عشقت ، دل آزاری و بی‌زاری.
ز آزار توام هرگز نخواهد خـاطـر آزردن ،
به قهرم گـر بسوزانی ، به جـورم گر بیازاری.
مگو چون چشم بیمارت نمی‌خواهم ، که باشد خوش،
دلی کـو از چنین سودا ، ندارد چشم بیماری؟
به صد جان طالب آنم که زلفت را بدست آرم،
به زلف خود نمی‌دانم ، دلم را کی بدست آری.
دلا در دل اگر شیری ، جگر می‌بایدت خوردن ،
که باشد عادت شیران، ز دست دل ، جگرخواری.

تو می‌پنداری ای زاهد! که پندت بشنود عاشق!؟
ـ قبول سمع اهل دل، چه پنداری «چه پنداری»؟
ز کار دنیی و عقبی، توانی دست اگـر شستن:
در آ در کار عشق او، که بی‌شك مرد این کاری!
نسیمی جان سپرد ای دل، به زلف عنبرافشانش،
تو نیز ارعاشقی، باید، که جان مردانه بسپاری.

۱۶۹

اگر میرم ز ناز نازنینی ،
بر افشانم ز شادی آستینی.
غلام نکهت آن زلف کردم ،
که سنبل هست پیشش خوشه‌چینی،
روم در گوشه‌ئی چون چشم مردم،
در آن خلوت برآرم اربعینی.
به قصد ماست چشمش زیر ابرو ،
نشسته همچو ترکی در کمینی.
خرد سر دهان او نداند ،
شنیدم این سخن از خرده‌بینی.
نثار خاتم لعلش توان کرد :
اگر ملکی بود زیر نگینی.
نسیمی همچو جان دارد گرامی،
ـ گرش روزی بدست افتد قرینی .

۱۷۰

لقـد فنیت عـن الغیر لاوجود سوایـی ،
لان تفـی وجـودی ، تبـوتـه البقایی.
وجـود غیر چـو مستلزم شریك دوییست ،
خیال غیر چـرا مـیکنی و غیـر چرایی؟
عـن البقـاء و لا للبقـاء مـن عـدم ؛
فـکیف اثبت شیئـاً بقـائـة البقایی.
هو السلام ، هوالمؤمن ، هوالملك الحق !
لقای خویش ببین ، گر در آرزوی لقایی.
لقاء وجهك نور ، جـلالـه یتمدی ،
بـذیلهـا یتمسك به ان تلـك لـوایـی.
مرا هوای تو ای عشق لم‌یزال، چنان سوخت،
عجب چه‌آتش و آبی! عجب چه باد وهوایی!
لقد شربت شرابـاً حیاتـه ابـدیاً
فصار ممتزجـاً ذلـك الشراب غـدایی.
بلای عشق تو خوشتر ، ز جان ماست ، ندانم ـ
چه آفتی ، چه عذابی ، چه فتنه‌ئی، چه بلایی!؟
ان انسقمت مـن الحب لاابالـی فیه !
لان فیه مـرادی و مقصدی و رجـایـی.
نسیم زلف دلاویز دلبرست ، نسیمی !
عجب مدار ، که جانها از او کنند گدایی.

مثنوی

مثنوی

مائیم دم مسیح و مریم ،
مائیم حروف اسم اعظم.
مائیم طلسم گنج پنهان ،
مائیم به حق ، حقیقت جان.
مائیم کلیم و طور سینا ،
مائیم لقا و عین بینا.
ما نوح و سفینهٔ نجاتیم ،
ما آب حیات کایناتیم.
مائیم کتاب و لوح و خامه ،
مائیم بیان عرش و نامه.
مائیم شراب و جام و ساقی،
مائیم اساس ملك باقی.
در پردهٔ دل، چو غنچه پنهان،
چون گل ز نسیم خویش خندان.
چون سرو به گل ز عشق دلبر ،
پا رفته فرو و دست بر سر.
آن دلبر گلعذار مائیم ،
دل داده به یار و یار مائیم .

ترجیع بند ها

ترجیع بند اول

۱

داریم نشان بی نشانی ،
دانیم زبان بی زبانی .
مائیم چو از منی گذشته ،
سرچشمهٔ آب زندگانی .
طفلیم به روزگار پیری ،
پیریم به عالم جوانی .
سلطان دوعالمیم، اگرچه ــ
پیوسته کنیم جان فشانی .
«موسی ارنی» مگوی، زنهار!
گاهی که زنیم لن‌ترانی .
مائیم ، فلان مگوی ما را !
که امروز فلان‌بن فلانی .
ما را چو مکان نباشد این‌دم،
گوئیم نشان لامکانیم .
سیمرغ جهان لامکانیم ،
مقصود زمین و آسمانیم .

۲

مـائیم امیر هر دو عالم ،

مائیم عدو سور و ماتم .

یك قطره ز بحر ماست شبلی ،

یك نقطه ز حرف ماست ادهم.

زد بحر محیط ما شبی موج ،

حاصل‌شد از آن ـ کفی شد آدم.

عیسی دمنده دم بـزایـد .

گر زانکه دمیم ، دم به مریم .

گر راست دمی ز دل بر آری ،

می‌دان که رسی به ما به‌یك‌دم.

ای مردهٔ داده دم ، کجائی ؟

تا دم دمدت ، مسیح دم ، دم!

از بوی دمش چو زنده گردی،

می گوی چو بی‌خودان دمادم.

سیمرغ جهان لامکانیم ،

مقصود زمین و آسمانیم.

۳

مجموعهٔ حق شناس ما را ،
وز ما طلب ای پسر،خدا را.
صافی نشوی ، تو تا نبینی،
رنـدان محلـهٔ صفا را .
رو جبهٔ عاریت قبا کن !
و آنگاه بیفکن این قبا را.
بینی چو گذر کنی ز فانی،
بی واسطه جوهر بقا را ـ
در عالم ما رسی به یکدم،
گر بشکنی این طلسم‌ها را.
فرعون زند دم از خدائی ،
موسی چو بیفکند عصا را .
پیوسته نشان لامـکانی ،
می گوی چو بشکنی هوا را.
سیمرغ جهان لامکانیم .
مقصود زمین و آسمانیم.

۴

ما بـر همه کاینات شاهی ـ
داریـم ز آه صبحگـاهـی .
بی ما نتواند ای پسر بود ،
ـ یك ذره ز ماه تا به ماهی .
گر زانکه زدیم دم ز اناالحق ،
دادیم به خون خـود گواهی .
در ما نـرسی از آنکه دایم ،
در بند زر و سر و کلاهی !
از ما طلب ای پسر خدا را ،
مـائیم چـو مظهـر الهـی .
خواهی چو شوی وجود مطلق ،
بگـذر ز سفیدی و سیاهی .
چون از سر این و آن گذشتی ،
می‌گوی به هر زبان که خواهی .
سیمرغ جهان لامکانیم ،
مقصود زمین و آسمانیم.

۵

ای گشته دلـم محیط اشیا ،
ای نیك و بد آفـریـدهٔ ما !
فرمان بر ما بـود کمینه ،
از تخت ثـرا و تـا ثـریا .
رخسار جهان فر و مابین ،
در صورت هر که گشت پیدا .
از غایت حسن خوش که داریم ،
بر چهرهٔ خـود شدیم شیدا .
ای بی خبر از جهان وحدت ،
کی خاك بود ، بگوی گویا !
مائیم و به غیر ما کسی نیست ،
در شیب و فراز و زیر و بالا .
در شهر وجود مـا ز هستی ،
گـویند همیشه پیر و بـرنا .
سیمرغ جهان لامکانیم ،
مقصود زمین و آسمانیم.

۶

مائیم کنون صراحی و می ،
مائیم محیط بر همه شئی .
ما بـا همه کاینات هستیم ،
چون قند و شکر که هست بانی.
پیوسته مسیح آفـرینیم ،
تا مردهٔ داده دم کند حی !
ای بی خبر از جهان هستی ،
خواهی که بری به گنج خود پی-
زنهار ! مبر سر حسین را ،
از جهل بـرای ملکت ری .
ای ساقی باده نوش ، بستان ،
جامی و بنوش تا شوی وی !
چون بگذری از غم دمادم ،
می گـوی به کام دل پیاپی .
سیمرغ جهان لامکانیم ،
مقصود زمین و آسمانیم.

۷

ای صاحب بغض و خشم و فرخاش!
همرنگ نگار خویشتن باش.
میری و شهنشهی نباشد،
در مذهب جمریان قلاش.
خواهی که گذر کنی ز کونین،
خون می‌خور و جان‌فشان و خوش باش.
بیرون ز وجود خویش ما را،
زنهار مجوی، گفتمش فاش.
گوئی که به غیر ما کسی هست؟
از خویشتن این حدیث متراش!
هر نقش که هست می‌شناسیم،
مائیم چو در دو کون نقاش.
رو از سر ما و من، گذر کن!
می‌گوی چو مست و رند و اوباش.
سیمرغ جهان لامکانیم،
مقصود زمین و آسمانیم.

۸

ای مـرد چه پیرو هوائـی ؟
آخر تو نـه پرتـو خدائی !

اندر پی فـانئی چه باشی ،
چون جـوهر عالم بقائی .

فرعون وجود را نگون کن ،
چون صاحب معجز و عصائی .

شاهنشه مصر جان شوی زود ،
چون یوسف اگر ز چه برآئی .

دیوانه شوی و مست و مدهوش ،
گر چهره خود به خود نمائی .

بیرون ز وجـود خود خدا را ـ
زنهار مجوی ، اگـر خدائی !

سیمرغ جهان لامکانیم ،
مقصود زمین و آسمانیم.

۹

این خیمهٔ بـارگاه افلاك ،

از ماست ستاده ، گفتمت پاك .

می‌دان که رسی به‌قاب قوسین ،

گر جبهٔ عاریت کنی چاك .

اندر دل تو قرار گیریم ،

گر پاك کنی ز خار خاشاك .

آخر نه تویی، که گفته‌ایمت ،

لولاك لما خلقت الافلاك .

پیوستـه مسیح آفـرینم ،

عیسی به‌حدیث و آدم از خاك .

گر واقف این حدیث گشتی ،

می‌گوی چو مردمان بی باك .

سیمرغ جهـان لامـکانیم ،

مقصود زمین و آسمانیم ،

می‌گوی نسیمیا ! چو امروز ـ

دردانـهٔ بحـر کبریائـی .

سیمرغ جهان لامکانیم ،

مقصود زمین و آسمانیم .

ترجیع بند دوم

۱

مـا مظهـر ذات کبریـائیم ،
ما جام‌جم جهـان نمـائیم .

ای تشنه ، بیا که در حقیقت ـ
مـا آب حیات جـان‌فزائیم .

ای در غلـط از ره دو بینی !
آیا تو کجا و ما کجائیم ؟

معلوم شود که غیر حق نیست ،
از چهره اگر نقاب گشائیم .

ما را عـدم و فنا نباشد ،
زان روی کـه عالم بقائیم .

ای طـالب صورت خدائی ،
چون بگذری از دویی، خدائیم .

شاهنشه اعظمیم ، اگـر چه ـ
در کشور نیستی گـدائیم .

روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .

۲

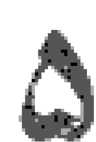
زلفت چو دلیل ماست امروز ،
در سایهٔ دولت همائیم .
ظاهر شود آفتاب وحدت ،
از مشرق غیب ، اگر برآئیم .
در عالم بی چرا و بی چون ،
بی چون و چگونه و چرائیم .
ای‌خواجه اگر تو شمس‌دینی ،
از روی حقیقت آنچه مائیم .
روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .

۳

ای ساقی روح پرور ما ،
لعل تو شراب کوثر ما !
رخسار تو آفتاب عالم ،
گفتار تو شهد و شکر ما .
سودای دراز کنت و کنزاً ،
زلف تو نهاد در سر ما .
فردوس نعیم جاودان نیست ،
بی وصل رخ تو در خور ما .
در ظلمت آفرینش آمد ،
خورشید رخ تو رهبر ما .
اندیشهٔ نیست هیچ صورت ،
جز روی تو در برابر ما .
کی دل بر ما قرار گیرد ،
تا هست رخ تو دلبر ما !؟
در بحر محیط عشقت ای‌جان !
پرورده شده‌است گوهر ما .
از مهر تو شد چو قلب ما زر ،
شایستهٔ سکهٔ زر ما .
ای‌مصحف بخت وفال دولت .
مسعود شد از تو اختر ما .
ای جوهر ما ز روی معنی ،
نشناخته‌ئی تو جوهر ما .
روح‌القدسیم و اسم اعظم .
روحی که دمیده شد در آدم .

۴

ای گـوهر گنج لامکانـی ،
جانانهٔ جان و جان جانی .
در صورت نطق آشکارا ،
در باطن اگر چه بس نهانی .
از عشق تو شد ظهور اشیاء ،
ای گوهر لامکان ، چه کانی ؟
جانی وجهان و جسم وجوهر ،
هر چیز که بود و باشد آنی .
بر لوح وجود اگر چه حرفی ،
آن نقطه توئی که در میانی .
چون رفع وجود کرد از رخ ،
بی پرده شد آب زندگانی .
ای موسی مغربی ، رها کن ،
بحث ارنی و لن‌ترانی .
بگذر ز خود و ببین خدا را ،
کاین‌ست نشان بی نشانی .
اشیاء همه ناطقند و گویا ،
لیکن به زبان بی زبانی .
فانی شو و در بقا وطن‌ساز ،
ای طـالب عمر جاودانی .
در صورت آدمیم اگر چه ،
در خطـهٔ عـالـم معانی .
روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .



۵

خورشید جمال ما عیان شد ،
زان ظلمت شرك و شك نهان شد .

انوار تجلیات حسنش ،
بر ذره فتاد و ذره جان شد .

بر جسم رمیم چون نظر کرد ،
او زندهٔ حی جاودان شد .

بنمود به هر که چهرهٔ خویش ،
از شك برهید و بی‌گمان شد .

هر ذره که شد قبول فیضش ،
مقبول زمین و آسمان شد .

چشمی که شد از رخش منور ،
بینا به جمال غیب آن شد .

از نقطه و حرف خط و خالش ،
اسرار کلام حق عیان شد .

هفت آیت مصحف جمالش ،
مفتاح رموز کن فکان شد .

آن دل که نشان وصل او یافت .
گم‌گشت و ز خویش و بی‌نشان شد .

چون قوت وصوت نطق ما بود ،
امری که وجود و خلق از آن شد .

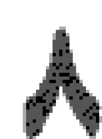
روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .

۶

شد گنج نهان ما هویدا ،
گنجی که از او غنی شد اشیا .
گنجی که عطای فیض او بود ،
یاقوت به کوه و در به دریا .
گنجی که ز کاف و نون او شد ،
ترکیب وجود عالم انشا .
گنجی که نصیب هر که شد دید ،
در جنت جاودان خدا را .
گنجی که از او شد آفرینش ،
امروز و پریر و دی و فردا .
ای صورت غیر بسته در دل ،
سهو و غلط تو هست اینجا .
در ظاهر و باطن دو عالم،
مائیم همه نهان و پیدا .
ای بی‌خبر از جهان وحدت ،
بگذر ز دوئی و باش یکتا .
ای مفلس گنج ، اگر چه معنا ،
خواهی که شوی بصیر و بینا .
قطع نظر وجود خود کن ،
وز نفی و ثبوت لا و الا .
تا پرتو آفتاب مشرق ،
روشن شود این که لم یزالا .
روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .

۷

مخمور می شبانه مائیم ،
پیمانه کش مغانه مائیم .
مفتاح خزاین سموات
مصباح شرابخانه مائیم .
مست لب ساقی سقاهم ،
در جنت جاودانه مائیم .
چنگ و نی و بربط و عود ،
اشعار تر و ترانه مائیم .
در کوی قلندران تجرید ،
بی ریش و بروت مائیم .
در عالم لامکان و بی کیف ،
مرغ الف آشیانه مائیم .
سوزندهٔ شرك و هستی غیر ،
آن آتش یك زبانه مائیم .
ای طالب ذات حق خدا را ،
گر می‌طلبی ، نشانه مائیم .
آئینهٔ صورت الهی ـ
در شش جهت زمانه مائیم .
بی حد و کرانه‌ایم، اگر چه ـ
حد همه و کرانه مائیم .
هستیم لقای واحدیت ،
چون در دو جهان یگانه مائیم.
روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .



در خانهٔ نه رواق گـردون ،
مـائیم ز انـدرون و بیرون ،
لیلی چو نبود جـز رخ ما ،
بر چهرهٔ خود شدیم مجنون .
مائیم درین جهان و مـائیم ،
در عالم بی‌چـرا و بی‌چون .
ای طالب حق ببین خدا را ،
در صورت خوب وحسن موزون.
عشق رخ ماست آنچه آمد ،
از هستی هر دو عالم افزون .
ای بندهٔ نفس شوم ، تا کی ـ
دنیـا طلبـی ز همت دون ؟
روزی کـه بـرای آفـرینش ،
پیوسته نبود کاف بـا نـون ـ
مابیم کـه بوده‌ایم و هستیم ،
بر حسن و جمال خویش مفتون .
کی به شود این مریض شهوت ،
ـ رنج تو به فرفیون زیتون ؟!
دیوی که ترا از او نخواهد ،
رام تو شدن چه خوانی افسون .
ای بـی خبر از حقیقت مـا ،
واقف شو از این اشارت اکنون .
روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .

۹

مـائیم جهـان بـی مـع‌الله ،
مـا اعظم شأنه ، الله ! الله !
هستیم ز غیر تـا فقیـریـم ،
در هر دو جهان به‌فضل حق، شاه !
یك قطره ز هفت کشور ماست ،
از ماهی هفت بحر تـا ماه .
ای سرو بلند قـامت دوست ،
دور از تو همیشه دست کوتاه .
ای گوشه‌نشین مزن دم از عشق !
زان رو ، که نه‌ئی تو مرد این‌راه .
آئینـۀ مـاه تـیـره گـردد ،
گر زانکه ز دل بر آورم آه !
با تو غـم دل چگونه گـویم ،
چون نیستی از غـم دل آگاه .
مـائیم عـزیـز مصـر معنی ،
چون یوسف دل ، برآمد از چاه .
عشق تو به خود کشید مـا را ،
چـون جذبۀ کهربـا تن کاه .
ای صوفی اگر چـو بـاده صافی ،
می‌نوش و مکن زیاده اکراه .
تا چون خط او شود محقق ،
پیش تو که مـا به کام دلخواه .
روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .

۱۰

ای رهبر ما به عالم ذات،
روی تو به حق سبع آیات.
شایستهٔ تاج سروری نیست،
ـ آن سر که نشد فتاده در پات.
ای مشرق آفتاب رویت،
مشکات وجود جمله ذرات.
بی اسب و رخ و پیاده و فیل،
فرزین تو کرد شاه را مات.
ای سر حروف، خط و خالت،
در ارض الله و در سموات.
انی لعطشت ایها الروح،
من را حکموا اقم اسقنی‌هات.
در عشق رخ تو عاشقی کو؟
ما صار شهیداً انه مات!
ای در طلبش نرفته گامی،
خواهی که رسی به‌کام، هیهات!
آن زمره که لات می‌پرستند،
انوار تو دیده‌اند در لات.
ای صوفی عمر داده بر باد!
می نوش و بیا که مامضی‌فات.
مائیم چو عین کنت کنزاً،
مائیم چو نور و نار مشکات.

روح‌القدسیم و اسم اعظم،
روحی که دمیده شد در آدم.

۱۱

برقع ز رخ قمر برانداز !
اسرار نهفته را در انداز !
از زلف و رخ آتشی و تابی ،
در جان و دل مه و خور انداز !
صد فتنه و شور شر برانگیز ،
آوازهٔ روز محشر انداز .
ظن همه را به حق یقین کن ،
بنیاد شك از جهان برانداز .
بویی به خطا فرست و آتش،
در نافهٔ مشك و عنبر انداز .
هر دم ز برای فتنه رسمی ،
از غالیه بر گل تر انداز .
ای عاشق سرو قامت دوست !
در پای مبارکش سر انداز .
گنج گهر است عشق جانان ،
خود را تو چو گنج گوهر انداز .
ای ساقی سلسبیل و کوثر ،
پیمانه در آب کوثر انداز .
بگشای خمم که تشنه گشتند ،
این باده‌کشان ساغر انداز .
ای طایر عالم هویت ،
وی سی و دو مرغ شهپر انداز .
روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .

۱۳

مـائیم امین سر اسما ،
مـائیـم حقیقت مسمـا .
درصورت آب وخاك پنهان،
در خال و خط نگار پیدا .
مائیم سفینه‌ئی که در وی ،
جمع آمده‌است هفت دریا .
ای حسن‌تو در جهان خوبی،
بی‌شبه ـ شریك ومثل و همتا.
جزروی تو بت نمی‌پرستیم،
ای کعبـهٔ حسن و قبلـهٔ ما .
عین‌همه گر نه‌ئی چرانیست،
غیر از تو حقیقتی در اشیا !
ای طالب گوهر حقیقت ،
در بحر دل‌ست دیده بگشا.
نظارهٔ صورت خدا کن ،
در شیوهٔ خط و وجه زیبا .
هیهات که حق نبینی امروز ،
ای غره به وعده‌های فردا .
ای در طلب لقای محبوب،
دل صاف‌کن ار نه‌ئی مصفا .
چون از گل‌آدم ای نسیمی!
ترکیب وجود ما شد انشا .
روح‌القدسیم و اسم اعظم ،
روحی که دمیده شد در آدم .

بحرالاسرار

بحرالاسرار

مشعل خورشید کز نورش جهان را زیور است ،
گرم در مهرش چرا باشی ، که طشتی آذر است .

داغ‌ها دارد فلك بر سینه از مهر رخش ،
پینه‌های داغ باشد آنچه گویند اختر است.

تا زداید زنگ از آیینهٔ چرخ کبود ،
ماه نو هر ماه همچون صیقل روشنگر است .

مهربانی می‌نماید آفتاب ، اما چه سود ـ
نوعروسی را که روی خوب زیر چادر است !

چون مسیحا گر بود از آفتابت تکیه‌گاه ،
روز آخر خشت بالین‌ست و خاکت بستر است .

همچو قارون طالب گنجی ، ولی آگه نه‌ئی ،
زآنکه در هرجاکه گنجی هست خاکش برسر است.

کشتی آفاق را از مال مالامال اگر ،
کی سلامت می‌رود کاین بحر پر شور و شر است .

بر امید آب حیوان از چه باید کند جان ،
عاقبت لب تشنه خواهد مرد اگر اسکندر است .

ملك عالم سر به سرچون خانهٔ زنبور دان ،
گاه در وی شهد شیرین ، گاه زهر نشتر است.
پا به‌حرمت نه به‌روی خاك اگر داری خبر ،
کاین غبار تیره فـرق خسروان کشور است.
کنگر ایوان شه می‌گویـد از دارا نشان،
خشت چرخ پیرزن ، خاك قباد وقیصر است .
هر گلی کز خاك می‌روید ، نشان‌گلرخی‌ست،
سبزه بر طرف چمن خط بتان دلبر است.
گرچه عالم بود در فرمان سنجر آن زمان ،
سنجدی باید بدید آنجا ، که خاك سنجر است .
تن یکی مشت غبار و در ره باد فنا است ،
عمر کوه برف لیکن آفتابش بر سر است .
آدمی را معرفت باید ، نه جامه از حریر ،
در صدف بنگر که او را سینه پر ازگوهر است .
گر نه‌ئی ابله ، مرو با حرص زر در زیر خاك ،
هر که حرص مال‌دارد، موش‌دشت محشر است .
منت دونان مکش از بهر یك لب نان ، که تو ـ
غافلی و رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است .
مهر زر از سینه بیرون کن ، که صندوق لحد ،
جای ذکر وطاعت است آنجا نه مأوای زر است.
فکر مالت برده خواب از دیده شب‌های دراز ،
یاد مردن کن که مالت وارثان را در خور است .
مطلع دیگر شنو ، کز استماعش گوش خلق ـ
عبرتی گیرند از آن،گوشی که در وی گوهر است.

تاج سلطانی که ترك اولش ، ترك سر است ،
هرکه سودایش ز سر بنهاد ، دائم سرور است .
فقر سلطانی‌ست ، از دست تهی ، افغان مکن !
ز آنکه اهل فقر را ویرانه قصر قیصر است .
همتی باید که باشد مرد را ، نه حرص مال ،
مال سرتاسر غبار و ، عمر باد صرصر است .
مال تو مار است و عقرب ، چند ورزی مهر او ؟
هیچ‌کس دیدی که در دنیا محب اژدر است !؟
از متاع عالمت ، گر هست نقدی ، صرف کن !
ـ ز آنکه جمع مال کار ناکسان ابتر است .
خلق مهمانند و این خوان جهان مهمانسرا ،
مرگ این مهمانسرا را همچو حلقه بر در است .
گر گدا ، گر شه، از این دروازه می‌باید گذشت ،
همچو میمون جمله را آخر گذر بر چنبر است .
تا ز همراهان نمانی ، رو سبکباری طلب !
ـ زانکه دزدان در کمین و وادی بس‌منکر است .
منکران مرگ دنبال زرنـد از غـافلی ،
فکر دنیا هر کجا باشد غم دین کمتر است .
ای دل! از میخانهٔ وحدت طلب‌کن جرعه‌ئی ،
کاین قدح درویش را آئینهٔ اسکندر است .
خویش را بشناس تا از سر حق آگه شوی ،
هر که او بشناخت خود را، جبرئیلش چاکر است.
هست انسان مظهر نـور حقیقت بی گمان ،
واین حکایت را که گفتم کنت کنزاً مخبر است .

جسم انسان چون طلسمی دان و گنجش نور حق،
هر که خود را این‌چنین دید از ملائك برتر است.
جملهٔ ذرات را از پرتو یك نور دان ،
آب از یك بحر ، گه باران و گاهی گوهر است.
صد هزاران نخل از یك نهر می‌نوشند آب ،
میوهٔ هر یك که می‌بینی به رنگ دیگر است .
اختلاف ازصورت است، اما همه معنی یکی‌ست،
گر تو خودبین نیستی این داستانت باور است .
ما به حق بینا شدیم، ای خواجه ، عیب ما مکن !
دلبر ما بی‌حجاب و حسن او پرده در است .
مال بی‌حد ، تلخی جان کندنت افزون کند ،
هست آخر زهر اگر، اول چو شهد و شکر است .
چون به عزرائیل کار افتد ترا ، از زر چه سود ؟
نقد جان تسلیم کن آنجا، که نه جای زر است .
هر که را شد طایر همت خلاص از دام حرص ،
هفت‌چرخش همچو مرغ سدره زیر شهپر است .
ذات حق اول یکی بوده‌است و آخرهم یکی‌ست،
روح تو نور خدا و عقل تو پیغمبر است .
علم معنی بایدت ، در علم صورت جان مکن !
زانکه علم صورتت ، همچو نهال بی بر است .
پوست را بگذار چون در دست تو افتاد مغز ،
مغز را چون مغز دیگر در میان مضمر است .
خودشناسی حق شناسی شد به قول مصطفی ،
در شناسائی نفست من عرف چون رهبر است .

روشن‌ست این معرفت ازخود چه می‌جوئی دلیل؟
جملهٔ ذرات از نور خـدای داور است .
باشد از سنجاب تخت و نقره شاهان را اساس ،
تخت زر دیوانگان را تودهٔ خاکستر است .
هر که بر روی حریرش، جان بر آید مشکل است،
آنکه جان برخاك و خاری می‌دهد آسانتر است .
ابله از تن‌پروری آماس کرده همچو گاو ،
خرده دان پیوسته همچون اسب تازی لاغر است.
مایل دنیای دون چون طفل از پستان دهر ،
می‌خورد مردار ، پندارد که شهد و شکر است .
از سر غفلت تمـام عمر صرف مـال کرد ،
وقت مردن پیش عزرائیل از آن رو مضطر است.
اهل دنیا را گران گردیده گوش از بار زر ،
پند واعظ، راه درگوشش ندارد، چون کر است.
وارثان خواهند مرگ خواجه دائم بهر مال ،
چون سگی کاندر دل او حسرت مرگ خر است.
زال دهر از زیب و زینت می‌فریبد مـرد را ،
دل منه بر شیوهٔ آن پیر زالی ، کو غر است .
هر نفس شوئی کند ، در هر دمی شوئی کشد ،
یك کف او در نگار و ، دیگری در خنجر است .
دل مده از دست، اگر داری خبر ، ای بی خبر !
کاین عـروس بی‌حیا دنبال قتل شوهر است .
دم به دم از شوخ چشمی شیوه‌ای دارد غریب ،
در فریب او مرو از ره ، که بس بازیگر است .

مهر زر با مهر حق ، در دل نگنجد ، ای عزیز !
مملکت کی امن گردد، چون دوشه در کشور است!؟
زشت و زیبا ، هر چه بینی، دست رد بر وی منه!
عیب صنعت هر که گوید، عیب بر صنعتگر است.
آهن و فولاد از یك کان برون آید ، ولی ـ
آن یکی آئینه و آن دگر نعل خـر است .
مردمان در کار خـود بینا و ، ابله عیب‌جو ،
عیب کی بیند هر آن مردی که پاکش گوهر است.
چشم عیب از مردمان بردار و ، عیب خود نگر ،
هر که عیب خویش بیند از همه بیناتر است .

رباعيات

۱

من مظهر نطق و نطق حق ذات من است ،
وندر دو جهان صدای اصوات من است .
از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد ،
ـ آید بوجود هست ، ذرات من است .

۲

در دایرهٔ وجود ، موجود علی است ،
واندر دو جهان مقصد و مقصود علی است.
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی ،
من فاش بگفتمی که معبود علی است .

۳

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد ،
که هرکه واقف آن نکته گشت شیدا شد .
چه مجلس است وچه بزم اینکه از می توحید،
محیط قطره شد آنجا و ، قطره دریا شد .

۴

گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری، باری،
ور رود عمر به سر، در غم یاری، باری.
زلف او محشر جان‌هاست، دلا سعیی کن!
که در آن حلقه درآیی، بشماری، باری.

۵

ای نفخهٔ روح‌پرورت باد صبا،
بوئی ده از آن زلف دلاویز به ما.
آن زلف دلاویز که در سایهٔ اوست،
وان روی که هست آینهٔ ذات خدا.

۶

ای وعده بسی کرده و ناکرده وفا،
از اهل وفا نباشد این شیوه روا.
رفتن به طواف دیر کسی سود کند،
بی‌دین درست صدق و بی سعی و صفا.

۷

ساقی دگـرت مـده شرابـم امشب ،
کز مستی چشم تـو خرابم امشب .
افتاده ز چشم مـردمـانـم امشب ،
زان همنفس آتش و آبـم امشب .

۸

ای سقـاهـم ربـهـم نـام لبت ،
آب حیـوان جـرعـهٔ جـام لبت !
روح قـدسی ، درد آشام لبت ،
« خـون عـاشق ریختن » کام لبت .

۹

پنج شجر قدس مرا در جان است ،
سر انا . . . در میان او پنهان است .
فعل از من و قول از او همه ایمان است ،
سر تا به قدم وجود من قرآن است .

۱۰

این نسیمت نفخهٔ عیسی دمی‌ست ،
از دمت هر دم مسیح و مریمی‌ست .
بر درت هر ذره‌ئی جام جم است .
مست عشقت هر زمان در عالمی‌ست .

۱۱

طوف سر کوی یار طامات من است .
اوصاف جمال او مناجات من است .
در من نگر ، کسی که او را طلبد ،
کآیینهٔ ذات او چو اثبات من است .

۱۲

بینی تو هیئت الف دارد راست ،
ابروی تو لام ـ الف بود از چپ و راست .
« ها » دایرهٔ دو گوش ، ای مظهر حق !
ازین جهتت اگر که خوانند رواست .

۱۳

آیینهٔ جسم عبارت از روی من است ،
واللیل اذا کنایت از مـوی من است .
گر عارف سر قاب قوسین شده‌ئی ،
می‌دان که دو حرف نون، ابروی من است .

۱۴

دانستن علـم دیـن شریعت بـاشد ،
گر در عمل آوری طـریقت باشد .
چون علم و عمل جمع کنی از سر صدق ،
از بهر رضای حـق ، حقیقت باشد .

۱۵

رفتن به کنشت گبر و ترسا و جهود ،
زیرا کـه عبادتگه رهبان تـو بـود .
از سنگ و کلوخ در و دیوار کنشت ،
جز زمزمهٔ ذکر تـو گوشم نشنود .

۱۶

تا که نشوی ز خویشتن فانی و فرد ،
تحصیل مراد خویش نتوانی کرد .
آزاد شو از جهان و پاك از همه گرد ،
خود را به بدی مساز ، ار هستی مرد .

۱۷

ای عشق تو کرده کشف اسرار وجود ،
تا مثل توئی ز باطن آرد به وجود .
تا چهرهٔ خود عیان کنی نقش صفات ،
بنگاشته‌ئی بر در و دیوار وجود .

۱۸

بی درد دلی هیچ به درمان نرسید ،
بی جذبهٔ حق کسی به رحمان نرسید .
روی تو که هست آینهٔ رحمت حق ،
بی معنی آن کسی به قرآن نرسید .

۱۹

چون هستی ما ز کاف و نون پیدا شد ،
ماهیت «کاف» و «نون» عین «تا» شد .
او را چو به ظاهر صفات اسما شد ،
اشیاء همـه او و او همـه اشیا شد.

۲۰

نقاش ازل چـو نقش بندی آغـاز ـ
در عالم جان کـرد شنود این آواز .
هان تا کـه خیال نـازنینم نکشی ،
هـر کارگه وجـود پرورده بـه ناز .

۲۱

ای مانده تو در کتاب جویای وسط ـ
تا چند چو نقطه دور گردی از خط ؟!
در می‌طلبی ؟ در قعـر دریـا شو !
ـ سرگشته مباش بر سر آب چو بط .

۲۲

من مستی باده از سبو می‌بینم ،
عکس رخ ساقی اندر او می‌بینم .
در جام جهان‌نما که «او» مظهر اوست ،
هستی وجود او به «او» می‌بینم .

۲۳

هم مظهر لایزال مائیم ،
هم مظهر سر ذوالجلالی مائیم .
هم آینهٔ ذات کزو ظاهر شد ،
اوصاف جمالی و جلالی مائیم .

۲۴

من گنج لامکانم ، اندر مکان نگنجم ،
برتر زجسم وجانم، در جسم وجان‌نگنجم.
وهم و خیال انسان ، رو سوی من ندارد ،
در وهم ازآن نیایم ، در عقل ازآن نگنجم.

۲۵

خورشید ازل بتافت از روزن تن ،
تا چهرهٔ خود ببیند اندر روزن . . .
گوید که چو روزن از میان برخیزد ،
من باشم و من باشم و من باشم و من .

۲۶

ای دل ! تو تن خود به سفالی ننهی ،
لب بر لب آن آب زلالی ننهی .
هر وحی که آید به تو ، از من آید ،
زینهار به دل ، وهم و خیالی ننهی .

۲۷

آن نقطه که مرکز جهان است ، توئی ،
آن قطره که اصل کن فکان است ، توئی .
آن اسم که از ذات نشان است ، توئی ،
آن حرف که اسم بی‌بیان است، توئی .

ملحقات

۱

تقلیـد روان از ره تـوحید بعیدنـد ،
ز آن‌ست که هرگز به حقیقت نرسیدند.
ره در حـرم کعبهٔ مقصود نبردنـد ،
هر چند درین بادیه ، هـر سوی دویدند.
در گفت و شنیدند ، طلب کار همه عمر ،
وین طرفه که همواره بسی گفت و شنیدند.
آن شاهد گل چهره ز رخ پرده برانداخت ،
واین کور دلان رنگ از آن چهره ندیدند.
مستان الستند کسانـی ، که ازین جام ،
در بـزم ازل بـادهٔ تـوحید چشیدند.
مـردان خدا زنده و جاوید بماندند ،
زان نفخ الهی کـه در ایشان بدمیدند.
زنده به خدایند چو از خویش بمردند ،
پیوسته به حقند چـو از غیر بریدند.
پیری طلبی راه مـریـدی سپر اول ،
پیران جهان جمله در این راه مریدند.
ای هاشمی ! این راه به کوشش نتوان یافت،
از جذبه کرا تا به سوی خویش کشیدند.

۲

شرق و غرب از فتنهٔ یأجوج چون شد پرفساد،
هست و میم و واو او قدکان جباراً عنید .
تا که از لطف الهی ، هـادی انس و ملك ،
آنکه مثلش کس ندید و هم نخواهد نیز دید .
چون‌به‌ظلم از ملك‌شروانش، طلب کردند ورفت،
بـر در الینجه بـودن : نطفهٔ شر یزید .
مستحق لعنت حق مشرك و ملعون و سگ ،
آنکه نامش بود ماران ، شاه شیطان را مرید .
مدت از تاریخ هجرت بود، ذال و صاد و واو،
قل کفی بالله ، یعنی فضل یزدانی شهید .
روز آدینه که بد عید مساکین از قضا ،
سادس‌ماهی که خوانندش به‌تازی ذوالعبید.

لغت نامه

آ

آز ـ حرص و طمع ، آرزو و خواهش بسیار ، افزون‌خواهی از هر چیز.

آصف ـ پسر برخیا ، و وزیر سلیمان نبی ، که در افسانه‌ها نام او آمده است و گفته‌اند برعلوم غریبه دست داشته و تخت و سریر بلقیس ملکهٔ سبا را به‌آنی در پیشگاه سلیمان حاضر ساخته است. باری به هر وزیر دانا و مدبر چنین لقبی اتلاق می‌شود. (آصف‌جاه ـ از القاب بعضی‌از وزیران بزرگ .)

آل‌عبا ـ خاندان پیامبر اسلام، حضرت رسول و امیرالمؤمنین علی، فاطمه،حسن، و حسین. آل کسا و پنج‌تن آل‌عبا نیز نامیده می‌شوند.

الف

ابجد ـ ترتیب وترکیب قدیم حروف الفبای عربی که عبارت‌است از: الف ، ب ، ج، د، ه، و، ز، ح، ط، ك، ل، م، ن، س، ع، ف، ص، ق، ر، ش، ت، ث، خ، ذ، ض، ظ، غ. از این حروف هشت کلمهٔ مصنوعی ساخته‌اندکه این گونه تلفظ می‌شوند: ۱ ـ ابجد ۲ ـ هوز ۳ ـ حطی ۴ ـ کلمن ۵ ـ سعفص ۶ ـ قرشت ۷ ـ ثخذ ۸ ضظغ. برای هریك از این حروف‌عددی

معین کرده‌اند که آن را حساب ابجد می‌نامند. حساب ابجد را حساب جمل نیز خوانده‌اند، که به ترتیب زیر است:

همزه ۱ ـ ب ۲ ـ ج ۳ ـ د ۴ ه ۵ ـ و ۶ ـ ز ۷ ـ ح ۸ ـ ط ۹ ی ۱۰ ـ ك ۲۰ ـ ل ۳۰ ـ م ۴۰ ـ ن ۵۰ ـ س ۶۰ ـ ع ۷۰ ـ ف ۸۰ ـ ص ۹۰ ـ ق ۱۰۰ ـ ر ۲۰۰ ـ ش ۳۰۰ ـ ت ۴۰۰ ـ ث ۵۰۰ ـ خ ۶۰۰ ـ ذ ۷۰۰ ـ ض ۸۰۰ ـ ظ ۹۰۰ ـ غ ۱۰۰۰ / حساب ابجد در اشعار فارسی جهت ساختن ماده تاریخ به‌کار می‌رود، و قاعده‌اش بر این است که حروف کلمه یا مصراعی را که ماده تاریخ در آن گنجانیده شده است، تجزیه می کنند، و اعدادی را که مخصوص آن حروف است ، زیرهم می‌نویسند و جمع می‌بندند، از حاصل جمع آنها ، تاریخی که منظور شاعر بوده است، بدست می آید.

ابجد روی ، ابجد صورت ـ الف = ابـرو ، ب = بینی ، ج = جبین، د = دهان، که : ۱ = الف +

۲ = ب

۳ = ج

۴ = د

۱۰

عدد ده کاملترین عدد است، که صفر (۰) علامت هستی و یك (۱) نشانهٔ وحدانیت است. وهمدوش بودن این دوعدد، جمع هستی و وحدانیت، جمع طبیعت و ربوبیت، جمع کـل و دم ملکوت است، کـه در شعر عرفان و اشعار عرفانی، اشاره به انسان است.

ابرار ـ نیکوکاران، نیکان، جمع بر.

ابتر – دم‌بریده، ناتمام، ناقص، بی‌فرزند. دراصطلاح عروض: کلمه‌ئی که حذف و قطع درآن شده باشد.

احمر ــ سرخ، سرخ‌رنگ، احامر جمع.

ازل – همیشگی، دیرینگی، آنچه اول وابتدا نداشته باشد، زمانی که آن‌را ابتدا نباشد، مقابل ابد. ازلی = قدیم، دائم‌الوجود، بی‌آغاز، ناآغاز. بعضی از حکما گفته‌اند که موجود را سه حالت است، یا ازلی و ابدی‌ست که آن خداوند تبارك و تعالی است. یا آن‌که نه ازلی و نه ابدی است که این جهان‌ست. و یا آن‌که ابدی‌ست و ازلی نیست ، وآن جهان دیگر است. علم ازلی = علم الهی، علم غیب.

اسراء ــ سیر دادن درشب، به شب رفتن، سفر درشب، درشب سیر کردن. حدیث اسراء ، حدیث معراج.

ام‌الکتاب ــ سورهٔ فاتحه، یاتمام قرآن کریم، اصل کتاب، لوح‌محفوظ، ام‌القرآن. در اصطلاح عرفا ، عقل اول. و عقل اول در نظر بعضی ، مرتبهٔ وحدت است .

اثقال ــ گرانبار کردن، سنگین کردن.

اثقال ــ بارهای گران ، بارها ، چیزهای گران وزن ، یا گران‌بها و گران قیمت ، جمع ثقل .

اماره ــ مؤنث امار، بسیار امر کننده، برانگیزاننده به شر وبدی.

اماره ــ حساب، شمار، آمار.

اطوار ــ جمع طور، به‌معنی اندازه و حد، هیئت، حال و وضع.

اسفل - پائین‌تر، پست‌تر، زیرتر، نقیض اعلا (اعلی)، اسافل جمع. علم اسفل = در اصطلاح قدما، حکمت طبیعی.

اعلا - اعلی - بالاتر، برتر، نقیض اسفل.

اعلاء - بلند گردانیدن، بالا بردن، بر جای بلند آمدن.

الغیاث - غیاث، فریاد رسی،فریاد، درمقام دادخواهی، وطلب داد رسی می‌گویند.

اعمی - اعما - کور، نابینا، عمی و عمیان و اعماء جمع.

المنةالله - المنت‌الله - منت خدای را، خدا را سپاس.

انفعال - شدن‌کار، اثرچیزی پذیرفتن. از چیزی یا امری متأثر شدن، شرمنده شدن، شرمندگی. ویکی از مصدرهای ثلاثی مزید زبان عربی.

الست - روز ازل، روزی‌که پروردگار به ذریهٔ آدم خطاب‌کرد: «الست‌بربکم!؟» = «آیا من پروردگار شما نیستم!؟»

اغیار - بیگانگان، دیگران، جمع غیر.

اعراض - جمع عرض

اعراض - روی برگردانیدن، رخ برتافتن، دوری کردن، پرهیز کردن.

الف - الف - الفت‌گرفتن، مأنوس شدن. انس‌شدن باکسی.

ایــاز - ایاس - نسیم شب، نسیم سرد، باد خنك.

ایازی - ایاسی - نقاب سیاه‌که زنان بالای جبین یا روی چهرهٔ خویش اندازند.

الـم - درد، رنج، آلام جمع.

المناك - دردناك، رنج آور.

اعزاز - عزت دادن، عزیز شمردن، گرامی داشتن، ارجمند کردن.

اکمل - کاملتر، تمامتر.

اکراه - کسی‌را به زور و ستم به‌کاری واداشتن، کسی را خلاف میل او به کاری مجبور کردن.

انس - مردم، بشر، واحدش انسی. اناس و اناسی جمع.

استماع - گوش دادن، گوش فرا دادن، نیوشیدن، شنودن، شنیدن.

ب

باد صرصر - باد سخت، باد تند و شکننده، باد تند و تیز، تندباد.

برات - حواله - نوشته‌ئی که به موجب دریافت یا پرداخت وجهی را به دیگری واگذار کنند.

بـرد - فعل امر از مصدر بریدن.

برد = (ع) - سرما، سردی، ضد گرما.

بـرد - نوعی پارچهٔ کتانی راه راه.

باد شرطـه - باد موافق. باد موافق برای کشتی‌رانی. باد مساعد که کشتی شراعی‌را به سوی مقصد براند. شرته وشرتا نیز گفته‌اند.

بعید ـ دور، خلاف.

بصیرت ـ بینش، بینائی، دانائی، زیرکی. عقل، شاهد وحجت. بصائر جمع.

بـذر ـ تخم، دانه. هرتخمی که برای کاشتن بکار رود. بذور جمع.

بیت‌الحرام ـ خانه کعبه که چون داخل شدن درآن برای کفار حرام بوده است، بدین نام خوانده‌اند.

بصر ـ بینائی، حس بینائی، چشم، ابصار جمع.

باغ‌ارم ـ بهشت، باغ بهشت، باغی همچون بهشت، باغی که شداد ساخت.

بیـع ـ خریدن، فروختن. خرید یا فروش؛ که بیشتر به معنای فروختن است.

پ

پریر ـ پریروز، روز پیش، روز پیش از دیروز. پریری ـ پریرینه: پریروزی.

ت

تراب ـ خاك، زمین، اتربه و تربان جمع.

تراب ـ چکه، ترشح، تراوش آب یا مایع از ظرفی.

ترسا ـ ترسکار ـ ترسنده ـ بیم‌دارنده ـ راهب مسیحی، عیسوی مذهب، نصرانی، ترسایان جمع.

تقرب ـ نزدیکی جستن، نزدیك شدن، نزدیکتر بودن، خویشی و نزدیکی.

تتار ـ تاتار .

توتیا ـ سرمه، اکسید روی که در کوره‌هائی ویژه بدست می‌آید. از داروهای چشم، داروی تقویت باصره.

تمتع ـ برخورداری ، یافتن، برخوردار شدن، حفظ و بهره‌بردن، بهره‌مند شدن.

تف ـ گرمی، حرارت، بخار، روشنی، پرتو.

تتق ـ خیمه، خرگاه، سراپرده، چادر بزرگ .

تنه ترنا ـ تار طناب، / تنه، تار، تار عنکبوت، تنیده،تار تنیده ، / ترنا، شال‌کمر.

تخت ثری (ثرا) ـ کنایه از سیارهٔ زمین است.

ث

ثبوت ـ استوار شدن، برجای ماندن، پا برجا بودن، / ثابت‌شدن امری با دلیل و برهان، / استواری، پایداری .

ثریا ـ چهلچراغ، چراغ چند شاخه که از سقف آویزان کنند. / ستارهٔ پروین که آن را عقدثریا نیزمی‌گویند،مجموعهٔ چندستاره شبیه سینه ریز است.

ثری-ثرا ـ خاك نمناك، خاك نم‌دار، خاك، زمین . / از ثری تا ثریا ـ از زمین تا آسمان. /

ثمین ـ گرانبها، پربها، قیمتی، گران‌قیمت.

ج

جرس ـ زنگ، درای، زنگی که برگردن چهارپایان بندند. اجراس جمع.

جرز ـ دیوار، پایهٔ ساختمان، پایه که از آجر و سنگ برآورند.

جرز ـ جرز ـ جرز ـ زمین بایر، زمین بی‌گیاه. اجراز جمع .

جبروتـ صیغهٔ مبالغه به معنی قدرت، سلطه وعظمت. بزرگی و بزرگواری، عالم قدرت و عظمت الهی.

جبین ـ پیشانی، حراك.

جبه ـ جامهٔ گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر برتن کنند. به معنی درع نیز می‌گویند. جبب و جباب جمع.

جنت ـ باغ، بهشت، فردوس. جنان و جنات جمع.

جوهری ـ نه یك جوهر. / جوهر ـ معرب گوهر. اصل و خلاصهٔ چیزی. آنچه قائم به ذات باشد. مقابل عرض .

جوالق = جوالق ـ معرب جوارخ، بار جامه، جوال، خرجین، جوالق وجوالیق جمع .

جولقی ـ معرب جولخی، جولخ‌پوش، قلندر پشمینه‌پوش .

جور ـ ستم، ظلم، بیداد.

جمریان ـ جمری (واحد) ـ جلف،سفله، بی‌اصل، مرد پست فطرت. جمریان‌جمع جمری .

چ

چاچی ـ منسوب به چاچ که نام قدیم شهر تاشکند بوده و در آنجا کمان خوب می‌ساخته‌اند. شاش هم گفته شده . / چاچی کمان یا کمان چاچی خوب منسوب به چاچ. / چاچی ابرو ـ کمان ابرو .

چست ـ چابك، تیز، چالاك، جلد. / محکم ، استوار. / تند وسریع ، / تنگ و چسبان، / زیبا و خوش اندام.

چوگانـ چوب سرکج، چوب گوی زنی که دستهٔ‌آن راست وباریك و سر آن اندکی پهن و خمیده است.

گوی ـ توپی از موی فشرده و نمدین که به چوگان زنند، به‌وقت چوگان بازی.

ح

حاش‌لله ـ پاکی‌ست خدا را. منزه است خدای تعالی .

حبل‌المتین ـ رسن محکم، رشتهٔ مستحکم، شریعت اسلام، قرآن.

حسن ـ نیکو، زیبا.

حسن ـ جمال ، زیبائی.

حسنات ـ کارهای نیك و پسندیده، جمع حسنه.

حیوان ـ جانور/حیوان جوهر یا جسم نامی متحرك بالاراده/ آب زندگی.

حرص ـ آزمند شدن، آزور شدن. / آزمندی، آز، شره، ضد قناعت.

حوت ـ ماهی، ماهی بزرگ، حیتان و احوات جمع. / یکی از صور فلکی در منطقةالبروج به شکل ماهی. برج دوازدهم از دوازده برج فلکی برابر ماه اسفند.

حی ـ زنده، نقیض میت. / میان‌ده، محله، قوم، قبیله، احیاء جمع.

حرز ـ جای محکم و استوار، پناهگاه، جائی که چیزی را در آن حفظ کنند. / بهره، نصیب. / تعویذ، دعائی که بر کاغذ بنویسند و همراه خـود نگاه دارند. احراز جمع.

حرز ـ آنچه نگاه داشته شده باشد. هرچیز نگاه داشته شده و باز داشته شده از غیر. / آنچه بدو گرو بندند. / جوز یا گوی کوچك که کودکان با آن بازی کنند.

حرز ـ حفظ کردن، نگهبانی کردن، نگاه داشتن، گرد آوردن.

حبذا ـ از افعال مدح، مرکب از دو کلمهٔ «حب» فعل ماضی، و «ذا» اسم اشاره، برای مدح و استحسان به‌کار می‌رود؛ یعنی چه نیکوست این. چه خوش و خوب است. نیکا، خوشا، زهی، آفرین!

حشر ـ گرد هم آوردن مـردم؛ برانگیختن. / روز حشر ـ روز رستاخیز، روز قیامت، یوم‌الحشر.

خ

ختن ـ نام قدیمی ترکستان شرقی (چین) که مشك و بوی و آهـوی مشك آن معروف است.

ختا ـ ختای ـ نامی که در ادبیات فارسی به چین شمالی «نواحی منچوری، مغولستان و ترکستان شرقی» داده شده و از طایفهٔ ختای مغول گرفته شده است.

خطیر ـ بزرگ ـ شریف، بلندمرتبه، صاحب قدر و منزلت، بزرگ قدر.

خلد ـ دوام ـ بقا، همیشگی. / خلد برین ـ بهشت برین.

خلعت ـ جامهٔ دوخته شده که ازسوی بزرگی به عنوان تشویق به کسی داده شود. / خلع، جمع.

خوشاب ـ خوش آب، سیرآب، آبدار، تروتازه. بیشتر درصفت جواهر ومروارید آمده است.

خوشیده ـ خشکیده، خشک شده. / خوشیدن ـ خشک‌شدن.

خالد ـ پاینده، جاوید، جاودان، همیشه، دائم.

د

دارالسلام ـ سرای سلامت، بهشت، لقب شهر بغداد و لقب دمشق. لقب شهر شیراز.

دجال ـ دروغگو، کذاب، فریبکار و فریب‌دهنده. و شخص کذابی که می گویند در آخرالزمان، پیش از ظهور مهدی موعود (عج) پیدا می‌شود ومردمان را می‌فریبد.

دخان ـ دود، ادخنه جمع.

دغل ـ نادرست، حیله‌گر، مکاره / سیم و زر قلب و ناسره. / کژی و ناراستی.

دلق ـ خرقه، پوستین، جامهٔ درویش، لباس ژنده و مرقع که درویشان به تن می‌کردند.

دیار ـ جمع دار، به معنی خانه، مسکن، محل. / شهر و قبیله.

دیار ـ صاحب دیر، ساکن دیر، دیرنشین / کس، کسی.

ذ

ذوالانتقام ـ صاحب انتقام. از صفات پروردگار باری‌تعالی.

ر

راح ـ شادشدن، شادمان‌گشتن. / شادمانی، نشاط. / ونیز به‌معنی شراب،خمر، باده. / راح عقیق ـ کنایه از بادهٔ گلگون است. / راح روح ـ از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، لحنی از سی‌لحن باربد که راه روح گفته‌اند.

راجح ـ غالب آمده، چیره، چربیده، افزون.

رجیم ـ سنگسار شده، رانده شده، نفرین شده، ملعون.

رزق ـ روزی، برکت ، سهم الهی.

رق ـ بنده شدن، در بندگی باقی ماندن. / بندگی، بردگی.

رق ـ هر چیز رقیق ونازك، پوست نازك که روی آن چیزی بنویسند . / برگ درخت. / پوست آهو.

رواح ـ شبانگاه آمدن یا رفتن به‌جائی . شد آمد به شامگـاه . / اول شب، یا از وقت زوال تا شب. / شبانگاه .

روضه ـ باغ وگلستان، گلزار، سبزه‌زار و مرغزار . روض و ریاض و روضات و ریضان جمع. / کلمهٔ روضه به معنی مطالب واشعاری که در سوگواری و عزاداری، بالای منبر می‌خوانند.

روح الامین ـ مرکب از روح «جبرئیل» ، و امین «صفت‌او» جبرئیل.

ریب ـ در شك افکندن. / شك، گمان، تهمت، حاجت.

ز

زال دهر ـ پیر روزگار.

زاغ‌البصر ـ زاغ چشم، کبود چشم، کسی که چشمان کبود دارد.

زبور ـ جمع زبر، کتاب، نوشته .

زبور ـ کتاب، نوشته، زبر جمع / ونیز کتاب داود (ع) و مزامیر او .

زجاج ـ شیشه‌گر، آبگینه‌ساز. / زجاج ـ شیشه، آبگینه، زجاجه.

زرق ـ چشم گرداندن و خیره شدن به خشم . / به معنی تزویر و ریا نیز آمده است .

زمره ـ جماعت، فوج، گروه ، زمر جمع.

زهاد ـ جمع زاهد.

زهی ـ کلمهٔ تحسین: خوشا، نیکا، آفرین! / زهی ـ منسوب به زه، زهدار.

زوال ـ نیست شدن، زدوده شدن، دور شدن، از بین رفتن، غروب خورشید.

زنار ـ مأخوذ از یونانی، کمربند، کمربندی که مسیحیان ذمی به حکم مسلمانان برکمر می‌بسته‌اند، تا از مسلمانان باز شناخته شوند . نواری با صلیب بر گردن مسیحیان. کستی یا کمربند زردشتیان.

س

سالك ـ پیرو، رهرو، رونده، پارسا، زاهد، عارف، دراصطلاح صوفیه: مرشد.

سادس ـ ششم، ششمین. / سادساً ـ بار ششم. در مرحلهٔ ششم.

سبعه ـ هفت (برای معدود مذکر).

سبع ـ هفت، مؤنث سبعه (برخلاف قیاس) .

سبق ـ پیشی، گرو و شرط‌بندی. اسباق جمع. / سبق ـ پیشی گرفتن.

سرمد ـ دائم، همیشه. پیوسته، جاوید. / سرمدی ـ ابدی.

سدره ـ درخت سدر / نوعی لباس وپیراهن ازململ سفید.

سعید ـ سعادت‌مند، خوشبخت ، سعداء جمـع.

سمن ـ یاسمن، یاسمین . / سمن ـ فربه‌شدن. / سمن ـ مسکه ـ روغن.

سمع ـ گوش، حس شنوائی.

سلك ـ رشته، نخ سیم، رشتهٔ مروارید. / سلك ـ آبراهه، ناودان.

سمنبر ـ کسی که بدنی لطیف و خوشبو دارد.

سلمه ـ سرمه، سرمك، گیاهی‌ست بیابانی. آنرا اسفناج رومی گفته‌اند.

سجین ـ محبوس، زندانی. / سجین ـ دائم، شدید، سخت، نام محلی در دوزخ.

سومنات ـ بتخانه‌ئی در گجرات هند. / سوم ـ قمر. / نات ـ تعظیم.

سهو ـ فراموش کردن، غفلت کردن. / فراموشی و غفلت.

سعدفلك ـ کنایه از ستارگان آسمان است : سعدان ـ زهره و مشتری.

سلسبیل ـ نرم، روان، آب روان وگوارا. / نام چشمه‌ئی دربهشت.

سلاسل ـ زنجیرها، جمع سلسله. / سلاسل ـ آب شیرین و گوارا.

سنبل ـ گیاهی‌است از تیرهٔ سوسنی‌ها.

ش

شبه ـ مثل، مانند، مشابه. / شبه ـ سنگ سیاه براق . / روی و برنج و مس زرد .

شبهه ـ شبهت ـ پوشیدگی کاری یا امری که در آن حکم به صواب یا خطا نتوان کرد. / شك و گمان. / اشکال در تمیز دادن حق و باطل یا حلال از حرام.

شاب ـ مرد جوان، برنا.

شهمات ـ اصطلاحی است در بازی شطرنج، هنگامی که مهرهٔ شاه مات می‌شود.

شمامه ـ هر چیز خوش‌بو که در دست گیرند و ببویند. / قندیل، چراغدان. / نوعی از خربزهٔ دستنبو.

شحنه ـ داروغه ـ پلیس. پاسبان و نگهبان شهر.

شرحه ـ قطعهٔ گوشت، پاره، قطعه، زخم. / شرحه شرحه ـ پاره پاره.

شرك ـ انباز، انبازی، کفر. / و نیز به معنی نصیب، بهره، اشراك جمع.

شربت شافی ـ شربت شفا دهنده، / شافی ـ شفا دهنده. / پاسخ شافی ـ جواب کافی و قاطع.

ص

صابر ـ صبور ـ صبر کننده، شکیبا، بردبار.

صیام ـ روزه گرفتن، روزه داشتن.

صبا ـ باد برین، باد شرق. / صبا ـ شوق و میل، کودکی.

صراط‌الله ـ راه خدا، طریق پروردگار، مسیر درست الهی.

صحیفه ـ دفتر ـ کتاب.

صندوق لحد ـ تابوت مرده، ضریح گور.

صواب ـ درست، نیك، شایسته، حق، لایق.

صوراسرافیل ـ صوت و دم و صدای اسرافیل: فرشتهٔ بیدارخوان مردگان.

صلات ـ نماز، دعا، تسبیح.

صهباء ـ مؤنث اصهب، به معنی سرخ و سفید. / خمـر، شراب انگور مایل به سرخ.

صمصام ـ شمشیر بران ـ تیغ برنده.

صوم ـ روزه.

ض

ضریر ـ کور، نابینا. / بیمار نزار، لاغر، نحیف. / هر آنچه که با ضریر آمیخته باشد.

ضلالت ـ گمراهی، گمراه شدن.

ضیاء ـ نور، روشنائی.

ط

طامات ـ اقوال پراکنده، و هذیان و سخنان هرز، و اراجیف را گویند.

طالع ـ طلوع کننده، برآینده. / ماه نو، هلال. / بخت، اقبال.

طبق ـ پوشش، ظرفی چوبین یا فلزی مسطح. اطباق جمع .

طرفه ـ سخن تازه و نیکو، سخن نغز. / شگفت، نادر و نو.

طفیل ـ نام مردی ازبنی‌امیه که بی‌خبر به مهمانی‌می‌رفته است. / مهمان‌ناخوانده.

طرار ـ تردست، عیار، کیسه‌بر.

طغراء ـ (طغری) ـ مأخوذ از ترکی ـ چند خط منحنی تو در تو که اسم شخص در ضمن آن گنجانیده می‌شود و بیشتر در روی مسکوکات یا مهر اسم نقش می‌کنند.

طور ـ ساخت خانه، کوه، کوهی در شبه‌جزیرهٔ سینا. کوه موسی.

طوف ـ طواف، گرد چیزی گردیدن. دور زدن.

طیب ـ پاك و پاکیزه، حلال، نیکو.

طیبات ـ جمع طیبه. / طیبه ـ مؤنث طیب.

طیلسان ـ ردا، جامهٔ گشاد و بلند که بر دوش اندازند. طیلس هم می‌گویند.

ظ

ظن ـ گمان بردن، گمان، مقابل یقین، ظنون جمع. اظانین جمعِ جمع.

ظل ـ سایه، پناه.

ع

عــارض ـ عرض‌دهنده، پیداشونده. / رخسار، چهره، روی.

عزازیلـ کلمهٔ عبری، به معنی عزیز خدا . / لقب ابلیس پیش از رانده شدن. / شیطان . شیطان = شیط + ان = شیت + ان =(شیت در فرهنگ بودیسم یعنی حق ، و «ان» علامت جمع است.)

عقیل ـ معقول؛ مرد گرامی و خردمند.

عنقاء ـ مؤنث اعنق: زن درازگردن. / سختی و بلا. / سیمرغ.

عقبی ـ جزا، سزای کردار . / پایان امری . / آخرت ، روز واپسین . / جهان دیگر .

عقد ـ قلاده، گلوبند، گردن‌بند. / عقد ـ جمع عقده.

عشر ـ یك‌دهم، ده یك چیزی، اعشار و عشور جمع.

عین ـ چشم. / چشمه.

علیم ـ دانا، دانشمند، علماء جمع.

عنبر ـ شاهبو، ماده‌ئی است خوشبو و خاکستری رنگ که در احشاء ماهی عنبر موجود است.

عافیت ـ تندرستی ـ صحت کامل، رستگاری، عافیات و عوافی جمع.

عیار ـ دوره‌گرد، ولگرد. / مرد دلیر وچابك . / راهزن کاروانیان . / جوانمرد و سرکردهٔ طاغیان. / رهبر طغیان. / دلاور.

غ

غازی ـ بر وزن بازی، زنان فاحشه. / پسران معرکه‌گیر ./ بندباز. / و در عربی کسی‌را گویند که به‌جهت ثواب با دشمنان دین ستیز وجهاد کنند.

غائی ـ نهائی.

غـر ـ زن فاحشه و قحبه را گویند. / باد در دهان جمع کردن. / غر ـ شکاف و گودال در زمین ـ جای و جوی باریك. / چین و شکن البسه./ غرور جمع .

غره ـ سفید شدن روی . زیبائی. / غره ـ ماه نو ، سفیدی در پیشانی اسب. / برگزیده و پسندیده از هر چیز، بزرگ و محترم قوم . / غرش ، فریاد سهمناك .

غلمان ـ جمع غلام.

غالیه‌بار ـ به معنی غالیابار است که کنایه از بوی خوش‌دهنده باشد.

غماز ـ جمع غمزه . / بسیار سخن‌چین . نمام، فاش کنندهٔ راز، اشاره کننده بـا چشم و ابرو، غمزه کننده .

ف

فتوا ـ حکم و رأی فقیه و حاکم شرع. / فتاوی جمع.

فتان ـ بسیار فتنه‌انگیز، سخت فتنه‌جو، زیبا و دلفریب که با زیبائی‌خود مردم را مفتون سازد. / و نیز به معنی شیطان، دزد، راهزن.

فصیح ـ تیز زبان ، زبان‌آور ، زبان‌آور، ترزبان، خوش سخن ، کسی که خوب سخن بگوید و کلامش بدون تعقید باشد.

فصوصـ جمع فص.

فرقان ـ جدا کردن، جدا ساختن از هم «آنچه‌که حق و باطل را تشخیص دهد و از هم جدا کند» قرآن.

فرقت ـ فراق، جدایی. / فرقة .

فرفیونـ گیاهی‌است شبیه به‌کاسنی ودارای برگهای دراز وگلهای چتری،بلندیش تا یك‌متر می‌رسد،اگر برگ آن‌را بکنند یا شاخه‌اش‌را بشکنند شیرابه‌ای از آن خارج می‌شودکه زهردار است و آن‌را شیر سگ نیز می‌گویند، فربیون و افربیون و ابرفیون و ابربیون نیزگفته‌اند به فرانسه : Euphorbe می‌گویند. در طب قدیم برای معالجهٔ استسقاء و قـولنج‌و عرق‌النسا بکار می‌رفت.

فلوات ـ جمع فلات.

ق

قلت ـ به معنی قلتبان است که دیوث و قواد و بی‌حمیت‌باشد. / قلت‌ـ کم‌بودن، کم‌شدن، کمی، ضد کثرت.

قفـا ـ «قفاء» پشت گردن، پس سر، اقفاء واقفیه جمع. در فارسی به معنی پس و دنبال و پشت‌سر نیز می‌گویند.

قلیل ـ کم و اندك، ضد کثیر.

قلزم ـ در قدیم نام بندری بوده در ساحل بحر احمر نـزدیك مصب نیل و بحر احمر را به مناسبت نام آن شهر دریای قلزم گفته‌اند به معنی دریا و رود بزرگ نیز می گویند.

قلاش ـ کلاش، بیکاره ، ولگرد.

قیفالی ـ قیفال : رگ بازو که فصد می کنند. درفارسی سرا روی و سر روی نیز گفته‌اند :

قرین ـ نزدیك، همدم، همسر، یار، مصاحب.

ك

کاس ـ کوس، جدل بزرگ . / به معنی خوك هم گفته‌اند Casse . گارسه ، جعبهٔ خانه خانه که در چاپخانه حروف سربی را در آن می‌ریزند.

کثرت ـ کثرة، بسیار شدن. / بسیاری.

کفیل ـ ضامن، پایندان، کفالت کننده، کفلاء جمع.

کلف ـ رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته، لکه‌هایی کـه در ماه و خورشید دیـده می‌شود. لکه‌ای که در چهرهٔ انسان پیدا می‌شود و آن‌را درفارسی کك‌مك گویند .

کلیم‌الله ـ کلیم، هم‌سخن، هم‌صحبت، کلیم‌الله: لقب حضرت موسی.

کماهی ـ به فتح اول و سکون ثانی وهمزه مفتوح و های ساکن در صحاح‌الادویه به معنی انواع سماروغ آمده است اعم از خوشه و خـویشه و کشخ و

هکل و فطر وغیره کـه بعضی از آن صحرائی باشد و بعضی در زیر سرگین روید و بعضی از دیوارهای حمام و بعضی از زیر خم‌های شراب و آب برآید و انواع آنرا عربان بنات‌الرعد خوانند.

کحل ـ سرمه، توتیا.

کمینه ـ کمتر، کمترین، کم‌ارزش، فرومایه. بعضی به غلط پنداشته‌اندکـه هـای غیر ملفوظ در کمینه علامت تأنیث است و به همین جهت آنرا در بارهٔ زنان بکار می‌برند.

کنشت ـ آتشکده، دیر، معبد نصاری، معبد یهود، کنیسه، کلیسا، کنش و کنشت نیز گفته می‌شود.

کید ـ بر وزن صید، نام پادشاه قنوج است و او معاصر اسکندر ذوالقرنین بود و دختر او را اسکندر به حباله نکاح‌درآورده بود. و چیزی را نیزگویند که بدان طلا ونقره و امثال آنرا بهم وصل‌کنند وآنرا به عربی لحیم خوانند و به زبان عربی به معنی مکر و حیله . وجنگ وجدال. وحایض شدن زن باشد .

ل

لات ـ آدم فقیر و بی‌چیز، نام بتی بوده که عربها قبل از اسلام آن را پرستش می‌کرده‌اند.

لایتجزا ـ تجزیه نمی‌شود ، غیرقابل تجزیه.

لاهوت ـ الوهة ـ خداوندی، در اصل لاه به معنی الله بوده، واو و تا برای مبالغه به‌آن افزوده شده مانند واو و تای جبروت و ملکوت.

لحد - گور، شکاف در گور که جای سر مرده باشد، الحاد ولحود جمع.

لدنی - لدن ، ظرف زمان و مکان به معنی علم لدنی: علم ذاتی.

لعب - بازی کردن، بازی، مزاح، شوخی.

لقـا - دیدار کردن ، دیدار ، در فارسی به معنی روی و چهره هم می گویند.

لؤلؤ - شکل مهیب ، هیکل موهوم که بچه‌را از آن می‌ترسانند.

لیل - شب .

لیلةالقدر - شب قدر، شب عبادت و استغاثه ، در تعیین شب قـدر اختلاف است؛ شب هفدهم، شب نوزدهم ، شب بیست و یکم ، شب بیست و سوم مـاه رمضان گفته‌اند.

م

ماسـوا - به غیر آن، جز آن، خارج از آن.

ماسوی‌الله - جز خدا، آنچه سوای ذات باری‌تعالی باشد.

ماء - آب، میاه جمع.

ماء معین - آب پاك و روان.

متاع - کالا، اسباب و سامان، آنچه از آن سود و فایده ببرند، سوای زر و سیم ، امتعه جمع.

مجرد . آزموده، تجربه شده، مرد کارآزموده .

مجمر ـ مجمرة، بخور دان، عودساز، بوی ساز، آتشدان، ظرفی که در آن آتش می‌ریزند . مجامر جمع.

محقق ـ به‌حقیقت پیوسته، محکم و منظم، درست و استوار.

محقق ـ تحقیق کننده، اهل تحقیق، کسی که به‌حقیقت چیزی برسد. بازجو.

محشر ـ جای گرد آمدن مردم، روز رستاخیز .

مخمل ـ پارچهٔ لطیف نخی یا ابریشمی که پرزهای نرم دارد، درفارسی به فتح هر دو میم تلفظ می کنند.

مذاق ـ طعم، مزه، ذوق، محل قوه ذائقه .

مرغ لاهوت ـ مرغ ملکوت، مرغ عرش.

مرحم ـ رحیم، رحمان، رحم کننده، مراحم.

مضطر ـ بیچاره، ناچار، گرفتار، تنگدست .

مفتون ـ در فتنه انداخته شده . / شیفته، فریفته، عاشق.

مشکات ـ مشکاة ـ منفذ و جائی که در آن‌چراغ بگذارند.

مرهم ـ هر داروئی که روی زخم بگذارند.

مهر گیا ـ مهر گیاه ـ گیاه مهر ومحبت، گیاهی است که گویند هر کس باخویش داشته باشد، مردمان دوستش می‌دارند.

ملك ـ املاك جمع.

ملك ـ فرشته، سروش.

مالك ـ پادشاه ، سلطان.

مصباح ـ چراغ. / ظرف و قدحی که در آن صبوحی بخورند.

میقات ـ وقت، هنگام. وقت کار. / محل احرام بستن حجاج.

مشك ـ مشك ـ مادهٔ خوشبوئی که در ناف آهوی مشك تولید می‌شود.

مستغنی ـ بی‌نیاز، غنی، ثروتمند ، توانگر .

معاذالله ـ پناه بر خدا.

ملاحت ـ نمکین، ملیح، زیبا و خوب روی بودن . / ملاحت ـ کشتیبانی ، حرفه ملاح .

مسلسل ـ به زنجیر بسته شده، بهم پیوسته، پشت سرهم. / جامهٔ راه راه . / موی مرغول. / نوعی سلاح .

مغیلان ـ درختی است پرخار.

مفلس ـ نادر، بی‌چیز ، تهیدست، نابوده‌مند.

منکر ـ انکارکننده . / منکر ، کار زشت: نامشروع، ناپسند .

مناهی ـ کارهائی که از نظر انسانی منع و نهی شده است.

مطلع ـ جا یا جهت طلوع‌ستارگان، آغاز کلام، نخستین بیت غزل یا قصیده.

مقال ـ سخن گفتن، گفتگو، گفتار .

مرآت ـ مراءآت ـ نمودن، نمایش دادن.

معراج ـ نردبان، پلکان، آنچه به وسیلهٔ آن بالا بروند. عروج.

مسمی ـ مسما ـ معین، معنوم، نامیده شده.

منات ـ نام بتی بوده که بعضی طوایف عرب قبل از اسلام آن را پرستش می کردند.

مشعر ـ اشعار کننده، خبر دهنده، آگاه کننده. / مشعر، محل قربانی، موضع مناسك حج. / درخت سایه‌دار که در سایه‌اش بیارامند.

معمور ـ تعمیر شده، آباد شده، آبادان.

معین ـ یاری کننده، یار و مددکار.

معین ـ جاری، روان، آب چشمهٔ زلال و روان.

معین ـ مشخص، معلوم.

مقبل ـ آینده، رو آورنده، صاحب اقبال، خوشبخت.

ن

ناکس ـ نالایق، نااهل، فرومایه.

نالش ـ نالیدن، مویه کردن.

نافه ـ ناف مانند، مانند ناف، ناف آهوی مشك، مادهٔ خوشبو.

نار ـ مخفف انار. / آتش، میزان جمع.

ناوك ـ مصغر ناو، ناو کوچك. / تیر، خدنگ.

نشر ـ مخفف نیشتر ـ آلت حجامت، آلت فصدکردن حجام است.

نفخه ـ یکبار دمیدن. / فخر وتکبر. / ورم و آماس. / نفخهٔ صور ـ دم اسرافیل. نفخهٔ روح‌القدس ، دم الهی.

ناقش ـ نقاش، نقش کننده، نقاشی کننده، نقش زننده.

نکبات ـ جمع نکبت.

نعیم ـ نعمت، مال، خوشی و خوشگذرانی.

نحوی ـ صاحب علم نحو، نحویون جمع.

و

واهب ـ بخشنده، دهنده، عطا کننده.

وامق ـ دوست عاشق، و نام عاشق عذرا که داستان عشق او به «عذرا» و «وامق و عذرا» شهره است.

ورد ـ گل سرخ. / ورد ـ دعا، ذکر. اوراد جمع.

وقار ـ بردبار شدن. / آهستگی، بردباری، سنگینی، عظمت، بزرگواری.

ورع ـ دوری کردن از گناه، پرهیزکاری، پارسائی . ورع ـ پارسا، پرهیزکار.

ه

هدی ـ راستی ـ رستگاری ـ راه راست. / هدی ـ گوسفند قربانی که به مکه فرستند. حیوان قربانی.

هزار ـ هزاردستان ـ بلبل.

هفت آیت ـ کنایه ازهفت عنصرصورت است: پیشانی، ابرو، چشم، بینی، گوش، ابرو، دهان.

ی

ید ـ دست.

ید بیضا ـ دست سفید و روشن، کنایه از دست حضرت موسی که هروقت دربغل می کرد و بیرون می آورد، نوری از آن ساطع می‌شد. / کرامت.

یونس ـ حضرت یونس (ع) که زمانی‌را در شکم ماهی زیست...

تعلیقات و شرح لغات

يَأْجُوج : گفته‌شده نام قبيله‌ای است و گفته‌اند لقب پسر «يافث‌بن‌نوح» است و ريشهٔ آن از «رجيج» است، به معنای سريع و تندرو. (به سوره کهف آيه ۹۴ هم نگاه کنيد.)

وَاللهُ شهيداً كَفَىٰ بِاللهِ شَهِيداً : و خداوند شاهـد است، کفايت می کند خداوند از جهت شاهد بودن. (سوره اسراء آيه ۹۶).

جَلَّ ذُو الْجَلال : بزرگ است صاحب جلال.

حَيَّةٌ تَسْعىٰ : ماری که می‌رود.

جِسْمٌ رَمِيمٌ : جسم پوسيده .

خِيَمْ : جمع خيمه يعنی چادرها و به معنای ترس و مکر و حيله هم هست .

عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتابِ : در نزد اوست دانش کتاب آسمانی (سوره رعد آيه ۴۳).

اِنْ لَسْتُمْ : اگر نبوديد شما .

سُبْحانَ الَّذِي اَسْراءَ : پاك کسی (خدائی) که حرکت داد و بـرد. (سوره الاسراء آيه يکم).

حَکَمُوا قُمْ اَسْقِنیها : حکم کردند برخیز مرا سیراب کن با آن.

اِنّا فَتَحْنا... : البته ما گشایش دادیم ... (سوره فتح آیه ۱) .

اَیْنَما تُوَلّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ : به هرطرف رو کنید، رو به سوی خداوند است (بقره ، آیه ۱۵) .

اُسْجُدُوا : سجده کنید (سوره اعراف آیه ۱۱- الاسراء آیه ۶۲- بقره آیه ۳۴ و....)

اِلَی الرَّحْمنِ عَلَی الْعَرشِ السَّبیلِ : به سوی خدای مهربان، برعرش است آن راه .

اِنّا سَنُلْقی : همانا ما برخورد خواهیم کرد. (اشاره است به آیه ۵ سوره المزمل).

اَوْحی : وحی کرد (سوره ابراهیم آیه ۱۳ ـ سوره نحل آیه ۶۸) .

اِسْتَراحَ : طلب راحتی کرد.

ذُوالْعَبیدِ : صاحب بنده است.

تَرْجُمانِ جیمْ : شرح‌حال یا توضیح جیم.

صَدَقَ وَاللهُ الْعَزیزُ : راست گفته است و خداوند عزیز است .

طابَ الْعَیشُ و طُوبی لَکَ : پاکیزه بود آن زندگی و مرحبا بر تو.

عَیْناً تُسَمّی سَلْسَبیلاً : چشمه‌ای که سلسبیل نامیده می‌شود (سوره الانسان آیه ۱۸).

عُرْوَةُ الْوُثْقی : ریسمان محکم (سوره بقره آیه ۲۵۶) .

عِلْمِ مِنْ لَدُنْ : دانشی از پیش خود (یعنی دانشی که اکتسابی و تحصیلی نباشد).

عِنْدَهُ عِلْمُ الْکِتاب : در پیش اوست علم کتاب آسمانی (سوره رعد آیه ۴۳) .

سَوادُ الْوَجْهِ فِی الدّارَیْن : روسیاهی در دو جهان.

سُبحانَ‌الذی اَسْرا : پاك است خدائی که برد...(سوره الاسراء آیه۱).

سِرّ (الست وَ رَبکم :) سر و راز آیه الست و ربکم (آیا من خدای شما نیستم ؟) (سوره اعراف آیه ۱۷۲) .

سَقاهُمْ رَبّهم : سیراب کرد آنان را پروردگارشان.

اَطْوار فی ظِلّ‌الخیام : انسانهای گوناگون پراکنده در سایهٔ خیمه‌ها.

اِنَّ عَذابی لَشَدید: همانا عذاب من شدید است (یعنی به سختی عـذاب می‌دهم) (سوره ابراهیم آیه۷) .

اِنّا هَدَیناهُ‌السَّبیلَ : ما او را به راه راست هدایت‌کردیم (سوره الانسان آیه ۳) .

اِنَّ اَرضی واسعه : البته زمین من وسیع است (سوره عنکبوت آیه ۵۶).

اِنّی اَنَااللهُ : همانا من خدا هستم.

اَلَمْ نَشرَحْ لَكَ صَدرَكَ : آیا ما شرح صدر ندادیم؟ (آیا ما سینهٔترا گشاده نکردیم؟) (آیه ۱ سورهٔ انشراح).

هُدیً لِلْمُتقین : هدایت و راهنمائی‌است برای پرهیزکاران، (سوره بقره آیه ۱).

یُحْیِ‌العِظام : زنده می کند آن استخوانها را (سوره یس آیه ۷۸).

یَمّ شکاف : یم به معنای دریا است در عربی و شکاف هم که فارسی است، ـ دریا شکاف . دریا دل ـ ملاح.

هُوَالفضلُ‌المُبین : آن فضیلت آشکار است.

هُوَالمؤمِن : اوست با ایمان.

وَاَنْشَق : شکافته شد. (از آیه‌اقتربت الساعه وانشق‌القمر ...)

لَوْلاكَ لَمٰاخَلَقْتُ‌الاَفْلاكَ : اگر تو نبودی من‌افلاك را خلق نمی کردم.

لَمْ یَزَلْ : همیشگی و جاودانه است. (زوال‌ناپذیر).

مٰا صٰارَ شَهیداً اِنَّهُ مٰاتَ : شهید نشد همانا مرد.

مٰا مَضیٰ فٰاتَ : گذشته از بین رفته است (آنچه که گذشته فوت شده و از دست رفته است.)

مَن عَرَفَ : کسی که بشناسد.

قٰائِلُ یٰامَنْ هُوَ : می‌گوید: ای آنکه اوست ...

قَدْکٰانَ جَبّٰاراً عَنیداً : در واقع زورگوی از حق برگشته بود. (از آیه ۵۹/سورهٔ هود) .

قُلْ کَفیٰ بِاللهِ : بگو کفایت می کند خداوند (اشاره به آیه ۱۵۹ سوره نساءِ .)

قٰاصِراتُ الطَّرْفِ لَمْ یَطْمِثْ : اصل آیه در سوره الرحمن، آیه۵۶ (چشمان‌فرو داشته)

منابع

دین و مذهب در عصر صفوی ـ دکتر مریم میراحمدی ـ امیرکبیر ـ ۱۳۶۳
آغاز کار حروفیه ـ هلموت ریتر ـ ترجمه حشمت مؤید
نقطویان یا پسیخانیان ـ صادق کیا
فتنه حروفیه ـ دکتر محمودجواد مشکور ـ مجله بررسی‌های تاریخی ـ شماره۴ ـ سال چهارم
مجموعه رسائل حروفیه ـ کلمان هوار
جنبش حروفیه و نهضت پسیخانیان ـ علی حلاجیان
تاریخ ادبیات ایران (از سعدی تا جامی) ـ ادوارد برون ـ ترجمه علی‌اصغرحکمت
تاریخ جنبش سربداران ـ عبدالرفیع حقیقت ـ چاپ علمی
مقدمه کلیات صادق انوار ـ به تصحیح سعید نفیسی ـ ناشر : سنائی
تاریخ ادبیات در ایران ـ ذبیح‌الله صفا... ـ جلد چهارم ـ چاپ دانشگاه تهران و انتشارات فردوسی
عالم آرای عباسی ـ جلد اول ـ اسکندربیك ترکمان
دبستان‌المذاهب ـ چاپ بمبئی و طهوری
حلاج ـ علی دوستدار
حافظ ـ خانلری
حافظ ـ قزوینی ـ غنی
حافظ ـ شاملو

حافظ ـ خطیب رهبر
حافظ ـ انجوی شیرازی
ذهن و زبان حافظ ـ خرمشاهی
رباعیات عمادالدین نسیمی ـ جهانگیر قهرمان
دیوان نسیمی ـ پروفسور حمید محمدزاده
زندگی عمادالدین نسیمی ـ حمید آراسلی
دیوان خطی عمادالدین نسیمی ـ کتابخانه مرکزی
مجله «آذربایجان» شماره پنج ـ ۱۹۷۰ میلادی
مجله «وارلیق» ـ شماره نوزده تا بیست و سه ـ سال ۱۳۶۰ خورشیدی
دیوان عمادالدین نسیمی شیروانی ـ پروفسور غلامحسین بیگدلی

محل امضای سحر قابل توجه

۷۲/۷/۲ 72/7/2 خط

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

قلم کلک

[illegible] ۷۲/۷/۱



۲۲۰ تومان